

مجید جهانبانی

مادر بزرگ، خانم شوکت السلطنه قهرمان



یکی از بهترین موهبت‌ها در زندگی فرد، دارا بودن قدرت نویسندگی است. من همواره عاشق این هنر بوده‌ام، بدون آن که از آن بهره‌ای داشته باشم. نویسندگی امثال من محدود به نوشتن انشاء در مدرسه در دوران طفولیت و نوجوانی بود. هیچوقت نمی‌دانستم که چگونه ابتدا به ساکن باید وارد موضوع بشوم. راهگشای کار ما نصایح «آقا معلم» یا استاد بود و بیشترین جمله ورودی عبارت، «البته واضح و مبرهن است» بود. موضوع انشاء مدرسه که استاد عنوان می‌کرد جنبه تحکم داشت و هیچگونه ارتباطی با عقیده و تمیز شاگرد نداشت. اصولاً نمی‌خواستند عقیده شاگرد را بدانند یا او را به بررسی و تعمق وادار کنند. مثلاً موضوع این نبود که عقیده و برداشت خود را درباره قناعت بنویسید تا آن که جمعی آن را مردود بدانند و عده‌ای آن را سرمایه زندگی به شمار آرند. درباره قناعت یا صبر می‌گفتند: «قناعت توانگر کند مرد را» یا «صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد». در این چارچوب برای آن که نمره درس هرچه ممکن است بهتر باشد باید به عقیده ثابت استاد هرچه بیشتر تکیه می‌کردیم و آن را مورد ستایش قرار می‌دادیم.

تنها فرصت و شانس که من داشتم علاقه بسیارم به تاریخ بود که مرا ناچار وادار به مطالعه کتب مختلف می‌کرد و بدین طریق به قدرت انشاء من سروسامانی می‌داد. خواندن رمان‌های تاریخی مانند نوشته‌های اشتفن تسوایک (Stefan Zweig) و الکساندر دوما (Alexandre Duma) و امثال این‌ها سرگرمی بزرگی برایم فراهم می‌ساخت. فرصت بزرگ بعدی پس از فرار از ستم‌های حکومت اسلامی ایران بدست آمد. در اینجا یعنی در امریکا فرصت مناسبی که به من روی کرد آشنایی با مردی فکور و دانشمند به نام حسین ابن یوسف بود. راهنمایی‌های او و مخصوصاً خواندن نوشته‌های برادر مرحومش برهان ابن یوسف، قدرت نویسندگی مرا تا اندازه‌ای بهتر کرد. یادداشت‌هایی، از خاطرات پدرم امان الله میرزا و تهیه مقالاتی در این راستا به قلم من بهبود بخشید تا آنجا که پس از

مراجعت از سفری کوتاه به سرزمین چین و روسیه، آقای ابن یوسف کتابی به صورت هدیه به من داد و آن جمع آوری خاطرات من درباره پدرم امان الله میرزا بود که به نحو زیبایی تنظیم شده و مخارج گزاف آن را هم ایشان تقبل کرده بودند. آن کتاب موجب شد که دوستان احترام بیشتری برایم قائل شوند.

تنها مشکلی که پیش آمد این بود که آقای ابن یوسف از من خواستند که به هر صورت نویسندگی را ادامه دهم و هرچه خواستم با زبان بی زبانی، ناتوانی خود را بیان کنم، فایده نبخشید. ناچار خاطراتی را که از مادر بزرگ خود خانم شوکت السلطنه داشتم، به رشته تحریر درآوردم به این امید که شاید پس از خواندن آن، ایشان قانع شوند که نباید به نویسندگی من اعتقاد داشته باشند، ولی به عکس ایشان آن را خواندند و با تمجید بسیار ادامه کار نویسندگی را لازم دانستند.

داستان زندگی افراد بیشتر جنبه خصوصی داشته و تنها، مورد توجه افراد فامیل و خانواده نویسنده قرار می گیرد و ذکر خاطرات خصوصی، در مطالبی که برای عموم نگاشته می شود موردی نداشته و چندان هم توجه دیگران را جلب نمی کند. تنها در موارد استثنایی، نظیر شرح زندگی این بانو، در حقیقت گوشه‌های نه چندان روشنی از تاریخ، روابط و عادات گذشتگان را نشان می دهد که شاید بتواند ارزشی برای مطالعه خوانندگان و علاقه مندان داشته باشد.

در ایران ما، از قدیم مرسوم بود که مادر بزرگ‌ها برای سرگرمی و رفع تنهایی از میان نوه‌ها به دلایلی یکی را انتخاب کرده و از او نگهداری می کردند. این امر اغلب اوقات باعث سودی سرشار برای نوه منتخب می شد و نوه علاوه بر اینکه در محیطی سرشار از محبت زندگی می کرد، از لحاظ خوراک و پوشاک نیز وضع مطلوبی داشت.

مادر بزرگ من از میان نوه‌های متعددی که دورادور او را فرا گرفته بودند، با خواست خداوند متعال مرا انتخاب کرد و دلیل این انتخاب این بود که من در سال ۱۳۰۹ شمسی در منزل مادر بزرگ به دنیا آمده بودم و بعداً قرار شده بود که مادر، به منزل خود رفته و نوزاد چند روزی نزد مادر بزرگ بماند. این اقامت با توجه به این که مادر خود، چندین فرزند دیگر داشت به درازا کشید و بعد همیشگی شد.

زندگی مادر بزرگ من یک ماجرا بود و عمر سراسر فراز و نشیب او با تاریخ سلسله قاجاریه پیوند خورده بود. من فکر کردم که اگر من که در دامان او بزرگ شده ام و از مراحم و بزرگواری‌های او بهره برده ام یادمانده‌های خودم از او را ننویسم، به احتمال قریب به یقین، هرگز به هیچ دلیل دیگری شرح زندگانی جالب توجه او مطرح نخواهد شد و داستان حیات خانم شوکت السلطنه مانند بسیاری از رویدادهای نه چندان بزرگ تاریخ به فراموشی سپرده خواهد شد و از یادها خواهد رفت.

شوکت السلطنه، دختر شاهزاد مسعود میرزا (ظل السلطان) از فرزندان ارشد ناصرالدین شاه قاجار بود. مادر او بانو همدم السلطنه، همسر ظل السلطان، دختر میرزا تقی خان امیرکبیر و بانو عزت الدوله، خواهر ناصرالدین شاه بود. پیوند زناشویی ظل السلطان و همدم السلطنه، یکی از وقایع جالب توجه دوران سلطنت طولانی ناصرالدین شاه می باشد.

سرپرست ناصرالدین شاه هنگام ولایت عهدی، جوانی به نام تقی فرزند استاد قُربون، آشپز قائم مقام فراهانی، وزیر عباس میرزا نایب السلطنه، بود که در سایه هوش و لیاقت ذاتی توانسته بود خود را به آن مقام والا برساند. پس از درگذشت محمد شاه، در سایه همت و پشتکار میرزا تقی خان، ناصرالدین میرزا به تهران آمد و صاحب تاج و تخت پدر خود شد و توانست مدت چهل و هشت سال، از سال ۱۲۶۴ تا ۱۳۱۳ هجری قمری، بر اریکه سلطنت تکیه زند. به پاس زحمات تقی خان، شاه او را سمت صدر اعظمی داد و همزمان لقب «امیرکبیر» را به او بخشید و خواهر خود عزت الدوله را به عقد ازدواج او درآورد که ثمره ازدواج آنها، تولد دو دختر بود.

به یقین خوانندگان با نام و خدمات امیرکبیر آشنایی دارند، اما به نظر نویسنده این سطور، آنچه که برای امیرکبیر موجب یک نوع جهان بینی و توجه به عظمت کشورهای دیگر گردید، و او را خواهان پیمودن همان راه‌ها برای آینده ایران نمود، فرصت‌های غیر منتظره ای بود که قبل از صدارت برای او پیش آمده بود.

اولین فرصت مربوط به قتل الکساندر گریبایدوف (Alexander Griboyedov)، فرستاده روسیه، در سال ۱۲۴۴ در تهران بود. پادشاه ایران فتحعلیشاه، برای معذرت خواهی و بیان اینکه دولت ایران قصد این امر را نداشته و بی تدبیری سفیر روسیه باعث آشوب مردم و کشته شدن گریبایدوف شده است، تصمیم گرفت شاهزاده خسرو میرزا، پسر عباس میرزا نایب السلطنه، را همراه گروهی به سنت پترزبورگ بفرستد. سرپرستی این گروه به عهده میرزا تقی خان قرار گرفت. رفتار و برخوردهای پسندیده او اثر خوبی بخشید و امپراتور نیکلای اول قتل سفیر خود را نادیده گرفت و یک کرور از طلب روسیه از ایران را نیز، به خسرو میرزا بخشید.

فرصت دوم، در ۱۲۵۳، هنگامی دست داد که امپراتور نیکلا به قصد دیدار منطقه قفقاز عازم تفلیس بود. از طرف محمد شاه به منظور خیر مقدم، ناصرالدین میرزا، ولیعهد ایران را که کودکی بیش نبود، با هیأتی به ریاست میرزا تقی خان، به تفلیس فرستاد. شاید بیان چگونگی این دیدار برای خوانندگان جالب توجه باشد. در روز شرفیابی، میرزا تقی خان و ناصرالدین میرزا به سالن بزرگی هدایت می شوند. پس از لحظاتی کوتاه امپراتور وارد می شود و به سرعت به ولیعهد نزدیک شده او را در آغوش می گیرد. ناصرالدین میرزا از ترس، شروع به گریه می کند. امپراتور با دیدار میرزا تقی خان اظهار می دارد که چهره او به نظرش آشنا می آید و ایشان اظهار می دارد که قبلاً در سنت پترزبورگ افتخار شرفیابی به خدمت امپراتور را داشته است. امپراتور ضمن دادن یک هدیه جواهرنشان به میرزا تقی خان می - گوید: «از ناصرالدین میرزا برادرزاده من خوب توجه به عمل آورید».

سومین فرصت، مسافرت میرزا تقی خان به دربار پادشاه عثمانی برای رفع گرفتاری‌های مرزی و روشن شدن حدود و ثغور ایران و عثمانی در شهر ارزروم بود. در نتیجه این سفر، قرارداد مناسبی بسته شد و مشکلات مرزی، در سایه درایت میرزا تقی خان، برطرف گردید.

امیرکبیر در مدت کوتاه صدارت خود کوشید که هرچه زودتر وضع آشفته ایران را سامان دهد و در این راه خدمات زیادی را عرضه داشت، لیکن در نتیجه بعضی از بی‌تدبیری‌ها که از عقل سلیم او بعید به نظر می‌رسد، جان خود را از دست داد.

در باره خطاهای امیرکبیر نیز باید گفت اولین و بزرگترین خطای امیر این بود که صرفه جویی در دستگاه دولتی ایران را از دربار سلطنتی شروع کرد. او مواجب و حقوق بسیاری از خدمتگزاران شاه و مخصوصاً مهدعلیا، ملکه ایران را قطع کرد و یا به شدت تقلیل داد. بنا بر یک ضرب‌المثل ایرانی باید بگوییم که او «مار را در آستین خود پروراند».

بسیاری از مواجب و دیگر هزینه‌های دولت و ولخرجی‌ها در رابطه با بخش‌های مختلف کشور بود. در نتیجه، شاید امکان داشت که امیرکبیر اصلاحات را از آنجا شروع نماید. حال اگر تصور کنیم که به علت قدرت دربار ایران، ناچار بود دستگاه سلطنت را تضعیف کند، باید یک نوع کودتا انجام می‌داد. یعنی مثلاً، باید شاه را به نحوی در قید نگاه می‌داشت، به طوری که هر کسی حق این را نمی‌داشت که به میل خود شاه را ملاقات کند. به علاوه، برای انجام اقدامات ضروری، باید با شاه مشورت می‌کرد، به طوری که دستورات از جانب شاه ابلاغ می‌شد. در حقیقت یعنی، ضمن اینکه حالت لگلی را فراموش می‌کرد، به صورت معلمی خدمتگزار در می‌آمد. اینها توقعات کوچکی است که امیر، با فراست و دانش خود باید آنها را می‌دانست، و شاید او یک نوع خودخواهی و غرور داشت که ما از آن آگاهی کامل نداریم.

شاید لازم باشد که قدری از داستان مادر بزرگ خارج شوم و ذهن خوانندگان این اوراق را متوجه کنم که چرا امیر بی‌تدبیر بود. او در تهران کسی را نداشت و تنها حامی او شخص شاه بود. البته او باید متوجه می‌شد که آن کودک یا نوجوانی که او در تبریز لله و بزرگترش بود و با تحکم با او صحبت می‌کرد، امروز طفلی بی‌پناه نیست. او اینک پادشاه ایران است و رفتار او باید به صورت دیگری باشد. او با همه دست‌اندرکاران و گردانندگان دستگاه دولت درافتاد و کمترین توجهی به دستورات شاه نداشت و مخصوصاً خطای بزرگ او مقابله کردن با مهدعلیا ملکه مادر بود. تا آنجا که یک روز ملکه در حضور شاه فریاد زده بود که من به عنوان مادر شاه و نوه فتحعلیشاه حاضر نیستم به حرف پسر یک آشپز توجه کنم و از دستورات او اطاعت نمایم. توطئه‌ها در ذهن شاه - نوجوان نوزده ساله - به ثمر رسید و موجباتی فراهم شد که شاه فرمان قتل وزیر شایسته خود را صادر کند.

ناصرالدین شاه شاید به علت پشیمانی از کرده خویش، برای نوعی دل جویی و تلافی اقدام ناپسند خود، دخترهای امیرکبیر را به همسری پسران ارشد خود در آورد. ام الخاقان، همسر مظفرالدین میرزای ولیعهد شد و همدم السلطنه به عقد مسعود میرزا ظل السلطان در آمد.

شاهزاده مسعود میرزا، که در سال ۱۲۶۶ هجری قمری متولد شده بود در سال ۱۲۷۷، ملقب به امین الدوله گردید و به حکومت مازندران، استرآباد، دشت گرگان، سمنان و دامغان منصوب گردید. او از ۱۲۷۹ تا ۱۲۹۱ به تناوب، حکومت اصفهان و فارس را به عهده داشت. محل اصلی اقامتش در اصفهان بود که ۳۴ سال ادامه داشت. شاهزاده مسعود میرزا در سال ۱۲۸۶ هجری ملقب به ظل السلطان گردید و حکومت ۱۴ ایالت و ولایت در جنوب و مغرب ایران، در دست او بود. در این مدت و به تدریج درباریان شاه را نسبت به او بدگمان کردند، و در نتیجه کاهش قدرت، حکومت او در سال ۱۳۰۵ هجری قمری منحصر به اصفهان گردید.

همسر ظل السلطان، همدم السلطنه، دارای دو دختر به نامهای کوکب السلطنه و شوکت السلطنه و پسری به نام جلال الدوله گردید، ولی در بحبوحه جوانی، در واپسین زایمان، مرگی نابهنگام او را در ربود. در آن موقع شوکت السلطنه نُه ساله بود و مرگ مادر در آن سن و سال ضربه سختی به روحیه او وارد کرد. ظل السلطان دختران خود را به دست مادر خود عفت السلطنه سپرد.



عفت السلطنه

عفت السلطنه که در زمان ولیعهدی ناصرالدین شاه همسر او شده بود، دختر رضا قلی بیگ، غلام بهمن میرزا، پسر چهارم عباس میرزا نایب السلطنه بود. عفت السلطنه از ترک‌های کرد نژاد ناحیه ماکو بود و به سختی به زبان فارسی تکلم می‌کرد. ضمناً روحیه ای تند و خشن داشت و با نوه‌های خود با خشونت بسیار رفتار می‌کرد. یاد دارم که بسیاری از آشنایان از خشونت بی حد او داستان‌ها می‌گفتند. خواهر تنی ظل السلطان که بسیار مورد علاقه ناصرالدین شاه بود، کسرا نیل خانم بود که بعدها لقب «افتخار الدوله» و سپس «بانو عظمی» را صاحب شد. شوهر او ابوالفتح خان از خان‌های ماکو بود. پدرش خان بابا خان سردار، ریاست ایل ماکو را داشت و مورد توجه عباس میرزا نایب السلطنه فرزند و ولیعهد فتحعلیشاه، قرار گرفته بود. عباس میرزا شاید به امید کمک‌های او در جنگ‌های خونین ایران و روس، دختر خود، ماه رخسار خانم فروغ السلطنه، را به همسری او داده بود. فرزند برومند خان بابا، ابوالفتح خان، بعداً همسر بانو عظمی شد. او در نظام و حکومت ظل السلطان معاون شاهزاده بود و خدمات بسیار کرد.

ابوالفتح خان متأسفانه در سن چهل و پنج سالگی با سکتة قلبی درگذشت. مخالفین معتقدند که ظل السلطان او را مسموم کرده بود. همسر بانو عظمی، یعنی ابوالفتح خان، در تهران علایقی داشت. قریه جعفرآباد شمیران و باغ پارک مانند سعدآباد به او تعلق داشت. ابوالفتح خان صاحب چند فرزند شد که از میان آن‌ها فرزند ارشدش به نام قهرمان میرزا مورد توجه ظل السلطان قرار گرفت. او در حقیقت دست پرورده ظل السلطان بود. ظل السلطان او را وارد ستاد سپاهیان خود کرد و پس از چندی دختر خود، شوکت السلطنه، را به عقد ازدواج او در آورد.

ظل السلطان که مقررّ دائمی خود را اصفهان قرار داده بود با مدیریتی قابل توجه، تقریباً بر نیمی از ایران آن روز حکومت می‌کرد. او برای آن که از تهران و درگاه ناصرالدین شاه دور نباشد و موجباتی پیش نیاید که او شغل و مقام خود را از دست بدهد، دو اقدام اساسی کرد. یکی آن که به این امید که نه تنها از بی‌اعتنائی‌های اتابک اعظم رها شود بلکه او را حامی خود کند، دختر اتابک را برای همسری یکی از پسران خود به نام اکبر میرزا خواستگاری کرد. اقدام دوم ایجاد و بنای عمارتی کاخ مانند برای خود شد که در خیابان اکباتان امروزی، در مجاورت میدان بهارستان قرار دارد. بعدها این بنا از طرف رضاخان سردار سپه به وزارت معارف بخشیده شد و در سر در این بنا در یک ردیف کاشی کاری‌های زیبا، شرح بخشش و بزرگواری‌های فرهنگی، رضا شاه منقوش شد و البته:

خرج که از کیسه مهمان بود حاتم طایی شدن آسان بود

در دنباله داستان خود بگویم که شوکت السلطنه گویا علاقه چندانی به پسر عمه خود نداشت، ولی سرپیچی از دستور پدر نیز امری محال بود. ناچار در سن شانزده سالگی در نهم جمادی الاولی سال ۱۲۹۹ هجری قمری، به عقد ازدواج او درآمد. ظل السلطان به شوکت السلطنه محبت بسیار کرد. منزل بزرگی به نام «حیاط خسرو خانی»، که در کنار میدان شاه اصفهان قرار داشت و از بناها و آثار زیبای دوران صفویه بود را به او بخشید و برای این امر، فرمان مالکیت



شوکت السلطنه در کنار دختران و دامادها و نوه‌ها - سمت چپ ایستاده: امان‌الله میرزا جهانبانی

آن را برای دختر خود، از شاه تقاضا نمود. ناصرالدین شاه به موجب فرمان و دستخطی که در رجب سال ۱۳۱۳ هجری قمری نوشته شده و به امضاء رسیده حیاط خسرو خانی را به شوکت السلطنه بخشید، ولی در فرمان تصریح شده بود که بانوی نامبرده دارای کلیه حقوق مالکیت است جز آن که حق ندارد آن ملک را به اتباع خارجی بفروشد.

ضمناً ظل السلطان چون توجه داشت که قهرمان میرزا املاک زیادی در تهران از پدر خود به ارث برده در کنار کاخ خود که در آن ایام «سر در ظل السلطان» نامیده می شد و بعداً نام آن خیابان به خیابان اکباتان تبدیل شد، یک باب خانه و حیاط بزرگ با بنای دو طبقه و یک حمام عمومی مرمر به شوکت السلطنه بخشید. همچنین در نزدیک دماوند قریه بومهن را که از املاک معتبر اطراف تهران بود و از رودخانه «سیاهرود» مشروب می شد برای دختر خود از مستوفی الممالک خریداری کرد.

به هر حال همه چیز بر وفق مراد بود تا اینکه ناگهان در ذی‌قعدة ۱۳۱۳ هجری قمری ناصرالدین شاه در صحن حضرت عبدالعظیم به ضرب گلوله یک تروریست کشته شد. با وجود آن که به نظر می رسید آشوب‌هایی بر پا شود با تدبیر سرکردگان ایرانی، به خصوص با کمک روس‌ها و انگلیسی‌ها، از هرج و مرج جلوگیری شد. ظل السلطان که قلباً مایل به تصاحب تاج و تخت بود و آن را از حقوق خود می دانست به ناچار از خواست خود در گذشت و سلطنت برادر کوچکتر یعنی مظفرالدین میرزا ولیعهد را، که مورد توجه روس‌ها بود، پذیرا شد و انگلیسی‌ها حاضر نشدند

علیرغم میل روس‌ها به او کمکی نکنند. مظفرالدین شاه پسر خود محمدعلی میرزا را که از دختر میرزا تقی خان امیرکبیر داشت به ولیعهدی انتخاب کرد.

خانم شوکت السلطنه تعریف می‌کردند که روزی با دختر خود افتخار به مهمانی به منزل خانم ضیاء السلطنه دختر ناصرالدین شاه رفته بودند و جمعی از خانم‌های مشخص حضور داشتند، ناگهان کلفتی سراسیمه داخل اتاق شده و اطلاع می‌دهد که اعلیحضرت تشریف فرما شده‌اند. مظفرالدین شاه وارد می‌شود، همه برخاسته تعظیم می‌کنند و برای جلوس شاه یک صندلی می‌آورند. شاه ضمن صرف چای می‌خواهد که خانم ضیاء السلطنه بانوان حاضر در مجلس را معرفی کنند. البته از بسیاری سرسری می‌گذرند، ولی زمانی که نوبت معرفی شوکت السلطنه می‌رسد و نام ظل السلطان و میرزا تقی خان امیرکبیر مطرح می‌شود، مظفرالدین شاه با توجه به احترام عمیقی که نسبت به برادر بزرگتر خود یعنی ظل السلطان داشته، از خانم شوکت السلطنه عذرخواهی می‌کند که قبلاً توجه لازم را نکرده و ایشان را نشناخته است. ضمناً می‌گوید دختر زیبایی که در کنار شما نشسته، حتماً دختر خودتان است، اسم او چیست؟ شوکت السلطنه می‌گوید کنیز دست بوس است و نام او افتخار است. شاه می‌گوید به او لقب «دوله» را می‌دهم و باید «افتخار الدوله» نامیده شود.

در ادامه شوکت السلطنه اظهار داشتند که فردای آن روز از طرف شاه یک حلقه انگشتری گرانبها و یک طاقه شال ترمه فرستادند و گفتند که شاه مایل است، افتخار الدوله به عقد همسری محمدعلی میرزا ولیعهد درآید. طبعاً وسایل ازدواج فراهم می‌شود، ولی با توجه به عدم علاقه محمدعلی میرزا به عموی خود ظل السلطان و حالت خصمانه‌ای که نسبت به او داشته، از ازدواج با نوه او استنکاف می‌کند. ضمناً از طرف شاه، قاصدی تقاضا می‌کند که انگشتری و شال مسترد گردد.

خانم شوکت السلطنه گفتند این اولین و آخرین موقعیتی بود که مظفرالدین شاه را دیده بودند. وقتی در مورد ناصرالدین شاه پرسیده شد، خانم گفتند که ناصرالدین شاه را هم فقط یک بار دیده بودند و اضافه کردند که زن‌ها در صفا ایستاده بودند و ظل السلطان آنان را معرفی می‌کردند. وقتی ظل السلطان شوکت السلطنه را معرفی می‌کند و می‌گوید که نوه میرزا تقی خان است، ناصرالدین شاه مدتی شوکت السلطنه را نگاه می‌کند. با وجود آن که ناصرالدین شاه با سر طاس هیچوقت کلاه پوستی را از سر بر نمی‌داشت، ناگهان کلاه خود را برداشته و بر سر شوکت السلطنه می‌گذارد و می‌گوید: بلی، او نوه امیرکبیر است، چقدر به او شباهت دارد.

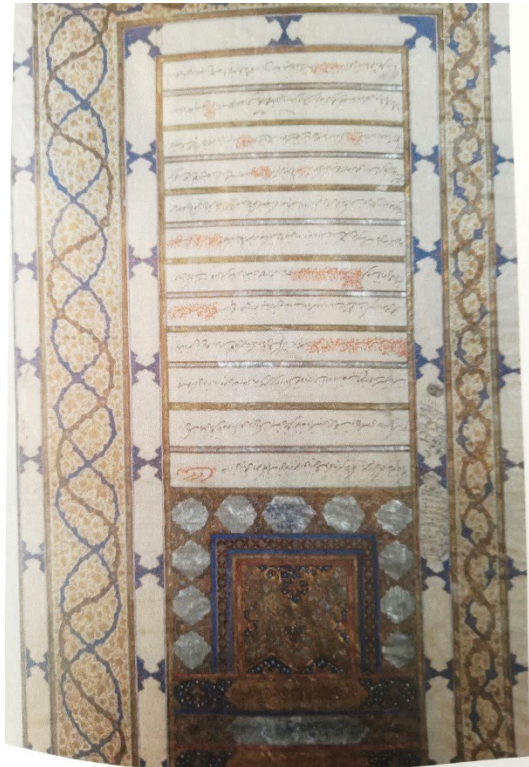
شوکت السلطنه در ادامه داستان زندگی خود تعریف می‌کرد، به علتی که هیچوقت دلیل آن معلوم نگردید، میانه ظل السلطان و قهرمان میرزا شکر آب می‌شود. خشم ظل السلطان آنچنان بالا می‌گیرد که به خواهرزاده خود قهرمان میرزا اعلام می‌دارد که اگر جان خود را دوست دارد بلافاصله اصفهان را ترک کند. قهرمان میرزا ناچار روانه تهران

می‌شود و مدتی در قریه بومهن به شکار می‌پردازد و در اصفهان ترتیبی می‌دهد که اداره منزل و دارایی‌های دیگری که دارد تحت نظر رئیس خدمتگزاران، «حاجی یاقوت خان» برده، قرار داشته باشد. آن خواجه با سلطه و خشونت کارها را اداره کرده و امر و نهی می‌کند.



ظل السلطان (نشسته) و قهرمان میرزا (ایستاده)

شوکت السلطنه تعریف کردند که روزی به ایشان آگاهی می‌دهند که باید به دیدار پدر خود ظل السلطان بروند. احضاری بی‌موقع و غیرقابل پیش‌بینی! می‌گفتند: «وقتی به دیدار پدر نائل شدم، ظل السلطان آن قدر با محبت رفتار کرد که برایم باور نکردنی بود.» پس از حرف‌های معمولی ظل السلطان گفته بود که: «از دیدارت خوشحالم و مطلبی را هم خواستارم و آن این است که قهرمان میرزا لیاقت همسری تو و دامادی مرا ندارد، می‌خواهم تو از او جدا شوی. در مقابل تعهد می‌کنم که شوهری مناسب برایت پیدا خواهم کرد و وصیت خواهم کرد که پس از مرگ من سهمیه ای در حدود حقوق پسرها به تو پرداخت شود و طبعاً همه مخارج ترا تا دم مرگ نیز به عهده می‌گیرم.» شوکت السلطنه در برابر پیشنهادهای غیرعادی قرار می‌گیرند و خواهش می‌کنند چند روز به ایشان مهلت داده شود تا



عقدنامه خانم شوکت السلطنه

درباره آینده خود فکر کنند و بعد تصمیم خود را به عرض برسانند. شوکت السلطنه می گفتند که: «من همواره از بچه‌هایی که ثمره‌ی دو یا چند ازدواج افراد بودند، دل خوشی نداشتم. فکر کردم که با اطاعت از دستور پدر به احتمال زیاد، من در آینده فرزندان دیگری خواهم داشت و قهرمان میرزا هم با انتخاب همسری دیگر دارای فرزندان بیشتری خواهد شد و این شرایط زندگی همه فرزندان را تلخ کرده و شاید آن‌ها را دچار فقر و تنگدستی نموده و به طرف فساد سوق داده شوند. از این رو برای پدر پیغام فرستادم که متأسفانه قادر نیستم امریه پدر را بجای آورم و حاضر به طلاق نیستم».

ظل السلطان که هرگز عادت نداشت مطلبی برخلاف دستور و عقیده خود بشنود با خشم بسیار برای شوکت السلطنه پیام می فرستد که دیگر هرگز توجهی به او نخواهد داشت و بدین طریق همانطور که در کودکی از ارثیه مادر محروم مانده بود و املاک و دارایی مادر نزد ظل السلطان مانده بود، امید مال و دارایی دوم که می توانست ارثیه پدر باشد بر باد رفت و بعلاوه مقرری ماهیانه او و خرج منزل و زندگی او نیز که مسلماً دیگر پرداخت نخواهد شد، دردی بی درمان خواهد بود. در چنین شرایطی، شوکت السلطنه دارایی و ممر دیگری برای ادامه حیات خود نداشت و طبعاً اداره منزل بزرگ با اطفال و خدمه، مخارج دائم و سنگینی را مطالبه می کردند و او ناچار به فروش اثاثیه منزل خود

شده بود. وسایل زیاد منزل به تدریج در بازارهای میدان شاه اصفهان به فروش رسیده بود و محل دیگری برای تأمین مخارج باقی نمانده بود. بنا بر تعریف ایشان در «حیات خسروخانی» سه یا چهار هلال دروازه مانند، دنبال هم وجود داشتند. این دروازه‌های آجری به وسیله گل‌ها و پیچک‌ها مزین می‌شدند و در فصل بهار گل‌های بسیاری پیکر دروازه‌ها را می‌پوشاندند. در سر در دروازه‌ها، طرف راست و چپ، بر روی کاشی‌هایی رنگین و زیبا یکی از برخوردها و صحنه‌های شاهنامه فردوسی مانند جنگ رستم و سهراب، رستم و اسفندیار و اشکبوس و غیره طراحی شده بود. دلالی یهودی که در این خانه آمد و رفت داشت پیغام فرستاد که حاضر است نقش هر دروازه را به بهای یکصد تومان خریداری کند.

شوکت السلطنه با تعجب و البته شادی موافقت خود را برای فروش کاشی‌ها اعلام می‌دارد. خریدار برای کندن و برداشتن تابلوها جعبه‌های بزرگی را با مقداری پوشال آماده می‌سازد. خانم شوکت السلطنه اضافه کرد که او هر کاشی را با دقت بسیار از جای خود کنده و پشت آن را نمره گذاری می‌کرد و در صندوق جا می‌داد و دقیقاً متوجه بود که هیچ قطعه‌ای نشکند و حتی خراشی هم بر ندارد. مبلغ دریافتی باز مدتی مخارج لازم روزانه را فراهم می‌سازد. ظل السلطان با مشاهده پشتکار و صداقت قابل توجه شوکت السلطنه و همچنین واسطه‌گری فامیل و دوستان، ناچار روی خوش نشان می‌دهد و ماهیانه مبلغ هفتاد تومان مقرری برای دختر خود برقرار می‌سازد.

همانطور که گفته شد قهرمان میرزا سرپرستی کارها را به دست برده قابل خود «حاجی یاقوت خان» سپرده بود. عجب اینکه قهرمان میرزا دیناری برای گذران خانواده خود منظور نکرده بود، زیرا یقین داشت که ظل السلطان همه گونه وسایل آسایش را در اختیار شوکت السلطنه قرار خواهد داد. خانم شوکت السلطنه بارها در تعریف از روش مدیریت برده مورد بحث و سرپرستی و نحوه دیکتاتور مآبانه آن مرد صحبت‌ها کردند. معلوم شد که به قول عوام: «بدون اجازه او احدی حق نداشت برای رفع تشنگی هم آب بخورد». بنابر این همه آمد و رفت‌ها و حرکات خانم شوکت السلطنه تحت نظر آن مرد بود و معلوم است که در چنین شرایطی چقدر ادامه زندگی برای ایشان دردآور بوده است. خانم گفتند یک روز پیامی تلگرافی از تهران رسید با تعجب از ارسال پیام آن را باز کردم. خبر درگذشت ناگهانی قهرمان میرزا بود. شوکت السلطنه از بالای عمارت فریاد زده بود که: «به محمدحسین بیگ بگویند کالسکه را آماده کند». حاجی یاقوت خان با تعجب بسیار به میان حیات می‌دود و می‌گوید: «به کجا می‌خواهید بروید؟ شوکت السلطنه با فریاد بلند می‌گوید: «حاجی، سردار اعظم قهرمان میرزا فوت کرده، بهتر است شما به اتاق خودتان بروید و دیگر در امور زندگی ما دخالت نکنید». خانم گفتند به قول عوام، حاجی مثل فانوس تا شد و مرگ و نیستی را در مقابل خود دید. البته بعدها از سوی شوکت السلطنه برای حاجی تا آخر عمر گذران خوبی در نظر گرفته شده بود.

با درگذشت مظفرالدین شاه در سال ۱۳۴۵ هجری قمری، سلطنت نصیب محمدعلی میرزا می شود. او همانطور که در تواریخ مسطور است با مشروطیت و مجلس و قوانین آن سر ناسازگاری آغاز می کند.

ظل السلطان که خفت دوران سلطنت برادر کوچکتر خود را تحمل کرده بود، انتظار داشت بتواند به سلطنت برسد. اقدامات او علیه محمدعلی شاه، که بی دریغ مورد حمایت روس ها بود، با شکست مواجه شد و او ناچار راهی فرنگ گردید و به شهر زیبای پاریس پناه آورد. محمدعلی شاه دستور داد که اموال ظل السلطان مصادره و زن ها و بچه های او در اختیار سربازان گذاشته شوند.

شوکت السلطنه تعریف می کردند که: «در منزل ظل السلطان، یعنی باغ نو اصفهان، دست های دو دختر خود را در دست هایم نگاه داشته بودم و در انتظار سرنوشت شوم خانواده بودم. وسیله تلگراف فوری با ظل السلطان تماس گرفته شد و امر مؤکد و وحشتناک شاه را به اطلاع او رساندند. ظل السلطان که دارای بالاترین نشان های امپراتوری بریتانیا بود، برای دریافت کمک، به سفارت انگلیس در پاریس مراجعه می کند.

سفیر انگلستان اظهار می دارد که از دست او کاری ساخته نیست و وظیفه ای بر عهده ندارد، فقط جریان امر را به وزارت خارجه انگلستان گزارش خواهد کرد. وزارت خارجه بلافاصله با سفارت خود در تهران تماس گرفته و دستور می دهد که به دولت و شاه ایران اعلام شود که خانواده ظل السلطان تحت حمایت مستقیم امپراتوری بریتانیا قرار دارد و از هر خلاف و تجاوزی باید جلوگیری شود. سفیر انگلستان این امر را به اطلاع قونسول انگلیس در اصفهان می - رساند. قونسول به دیدار فرماندار اصفهان رفته و قضیه را مشروحاً برای او شرح می دهد. فرماندار اظهار می دارد که او تابع دولت ایران است و امریه لازم را شاه باید صادر کند و آلا او موظف است که دستور شاه را اجرا کند. چون محمدعلی شاه از دستور و فرمان خود نکول نمی کند، قونسول اصفهان اعلام می دارد که او دستور داده است که پرچم انگلیس بر سر در «باغ نو»، کاخ ظل السلطان، به اهتزاز درآید تا روشن شود و ببینند که چه کسی گستاخی کرده و از زیر آن پرچم عبور خواهد کرد. ضمناً قونسول دستور می دهد که برای احترام پرچم بریتانیا چند نیزه دار بنگال که از محافظین کنسولگری بودند سوار بر اسب با لباس ها و یونیفورم های رسمی آماده شده و پس از نواختن شیپور می بایستی بیست و یک تیر توپ برای احترام به پرچم، شلیک شود. حاکم اصفهان با ترس و بیم بسیار قضیه را به تهران گزارش می دهد و محمدعلی شاه انصراف خود را از دستور قبلی اعلام می دارد.»

جمعی از روحانیون که از دشمنان ظل السلطان بودند به خانم شوکت السلطنه مراجعه کرده و اظهار می دارند که موقع مناسبی است که اعلام دعوی کرده و ارثیه مادر خود را از اموال ظل السلطان مطالبه نماید. در برابر این پیشنهادات خانم شوکت السلطنه پاسخ می دهند که ایشان هرگز علیه پدر خود شکایتی را مطرح نخواهند کرد. من نیز هرگز نشنیدم که خانم شوکت السلطنه در مورد بی مهری های ظل السلطان و تصاحب اموال مادری خود شکایت و یا حتی

یادی کرده باشند، تنها به خاطر دارم حدود سال ۱۳۲۳، دایی کوچک مادرم، اسماعیل میرزا معتمدالدوله، از برادرم مسعود میرزا و من دعوت کرد که شبی را برای شام به ملک او، که نزدیک اصفهان بود برویم. مجلس با شکوهی با بهترین خوراکی‌ها و پذیرایی برپا کرده بود. در مراجعت، خانم شوکت السلطنه درباره مهمانی سؤال کردند و من بطور کامل و حتی توأم با کمی تحسین از مهمانی یاد کردم. ضمناً یادآور شدم که ملک شاهزاده که «کوچون» نام دارد، بسیار زیبا و آباد است و اضافه کردم که یکاش ایشان هم آنجا را دیده بودند. خانم گفتند: «با آنجا آشنایی دارم، زیرا به مادرم همدم السلطنه تعلق داشت. شاید شایسته بود که پدرم ظل السلطان، ملک موروثی مادر را به من می‌داد، ولی او برادرم اسماعیل میرزا را ترجیح داد و «کوچون» را به او بخشید.»

عمر سلطنت محمدعلی شاه کوتاه بود. در دوران سلطنت فرزند او سلطان احمد شاه، ظل السلطان به ایران بازگشت، البته دیگر سمت فرمانروایی نداشت. در اقامت در ایران سعی کرد شاید به وکالت مجلس برسد که جامه عمل نپوشید و پس از چندی در سال ۱۳۳۶ هجری قمری درگذشت و در عتبات به خاک سپرده شد.

فرزندان شوکت السلطنه عبارت بودند از پسری به نام ابوالفتح خان (سردار اعظم) و دو دختر به نام‌های افتخارالدوله و اختر السلطنه. هنگامی که پدر آنان یعنی قهرمان میرزا درگذشت مادرش بانو عظمی که با عروس خود شوکت السلطنه میانه خوبی نداشت در مورد ارثیه قهرمان میرزا و تقسیم آن بین وراث اعلام داشت که اموال قهرمان میرزا کلاً به خود او تعلق داشته و قهرمان میرزا مالکیت شخصی نداشته است و بنابراین چیزی به وراث تعلق نمی‌گیرد. اما اگر شوکت السلطنه سهمی برای خود از ارث همسر قائل نباشد، او حاضر است اموال بین فرزندان تقسیم شود. طبعاً شوکت السلطنه با بزرگواری ذاتی خود پیشنهاد را می‌پذیرد و برای چندمین مرتبه از دریافت ارثیه و نعمت داشتن مال محروم شد.

فرزندان شوکت السلطنه در زندگی زناشویی خود ظاهراً موفق بودند:

ابوالفتح خان سردار اعظم، برای نام خانوادگی اسم پدر را انتخاب کرد و در نتیجه همه افراد فامیل قهرمان نامیده شدند.

دختر بزرگ، یعنی خانم افتخارالدوله، همسر علیرضا خان (امیر اکرم) بختیار، فرزند سردار محتشم از بزرگان و رؤسای ایل بختیاری شد و دختر دوم، خانم اختر السلطنه، همسر شاهزاده امان الله میرزا جهانبانی گردید.

آنچه که بیشتر از هر کس و هر چیز می‌تواند مورد توجه نگارنده باشد ازدواج مادرم اختر السلطنه با پدرم امان الله میرزا است که بسیار درخور توجه و بررسی است.

شاید لازم باشد با عذرخواهی از خوانندگان عزیز، اندکی از مطالب جاری خارج شوم تا بتوانم نمایش و تئاتری را که به عنوان ازدواج و زناشویی در ایران قدیم مرسوم بود بنویسم.

مقوله ازدواج در دوران قدیم با آنچه اینک جوانان با آن روبرو هستند تفاوت کلی داشت. در دنیای امروز پسرها و دخترها «آزادانه» در کنار هم قرار می‌گیرند، به خصوصیات، عادات و اعتقادات یکدیگر پی می‌برند، تا آنجا که یقین کنند می‌توانند با هم شریک زندگی باشند و آینده را رقم بزنند.

در دوران‌های گذشته اگر عشق و الفتی بود، یعنی می‌توانست به وجود آید در بین افراد خانواده بود به طوری که به صورت ضرب المثل می‌گفتند عقد ازدواج پسر عمو و دختر عمو را خداوند در آسمان بسته است. اما به طور معمول برای پسر در خانواده‌ها مرسوم بود که مادر و خواهر او دخترانی را پیدا کرده و پس از بد و خوب کردن‌ها بنا بر عقیده و سلیقه خود مشخصات تعدادی از آن‌ها را در ذهن خود وارد می‌کردند و بعد به تفصیل چهره، اندام و خلقیات آن‌ها برای پسر شرح می‌دادند و او ناچار برای ازدواج با یکی از آن‌ها آماده می‌شد. همچنین انتخاب همسر می‌توانست در سایه شرایط مخصوص و متفاوتی مد نظر قرار گیرد و آن تشخص خانوادگی یا ثروت بود که اثر عمده ای داشت.

آشنائی تنها دائی من سردار اعظم با پدرم امان الله میرزا، در مدارس نظامی امپراتوری روسیه و شاید توجه امان الله میرزا به ثروت بیکران دوشیزه اختر السلطنه، خواهر سردار اعظم، دلایلی بودند که خارج از چارچوب عشق، ازدواج این دو تن را میسر ساخته بود. یک طنز و شوخی قدیمی بود و هست که برای مقایسه دو چیز ناجور می‌گویند: «مقایسه این دو چیز مثل مقایسه گل سرخ است با شربت سکنجبین». و این دقیقاً در مورد پدر و مادر من و زمینه ازدواج آنها صدق می‌کرد. البته آن‌ها در دارا بودن بسیاری صفات از قبیل درستکاری، نجابت، اصالت و ده‌ها صفت شایسته دیگر مشترک بودند، ولی صفات خوب عشق و علاقه لازم را به وجود نمی‌آورد، تا ازدواج طعم و شیرینی خاص خود را داشته باشد. همین عدم هماهنگی باعث شد که امان الله میرزا پس از چند سال عشقی عمیق نسبت به دوشیزه ای زیبا و روسی الاصل به نام هلن کاسمینسکی که تنها شانزده سال سن داشت، پیدا کند. ازدواج آن دو زندگی اخترالسلطنه را که عمیقاً به شوهر خود عشق می‌ورزید برای همیشه زهر آگین ساخت.

عشق امان الله میرزا به همسر جدید و همچنین توجه و علاقه فوق‌العاده او به ارتش و درجات نظامی و سختی‌های زندگی و مخصوصاً تحمل قدرت بی پایان رضا شاه پهلوی و اجرای دستورات سخت و گاه ناروای شاه، همه اوقات پدرم را در بر می‌گرفت و مجالی برای توجه به زندگی دیگر خود نداشت.

از سوی دیگر، ثروت و املاک خانم اخترالسلطنه نیز مورد تصرف مباشرها و کدخداها قرار می‌گرفت و در چند مورد حتی باعث مقروض شدن به بانک‌ها و اشخاص گردید.

به یاد دارم که بارها مادرم مجبور شد برای گذران زندگی بعضی از نقدینه‌های خود مانند طلا و جواهر را به فروش برساند. جالب توجه این که بانویی یهودی به نام طاووس، که زنی میان سال و چاق بود بیش از همه خریدار این ثروت‌ها بود. او هر چیز ارائه شده‌ای را با دقت نگاه می‌کرد و به آرامی بهائی برای آن اعلام می‌داشت و کمتر دیدم که مادرم به چانه زدن یا بالا بردن قیمت پیشنهادی داشته باشد. یک روز مقدار زیادی طلا و زینت آلات، که حتی یک قلیان طلا هم در میان آن‌ها بود را، با ترازوی آشپزخانه وزن کردند. یک بار هم مقدار زیادی الماس‌های ریز را فروختند که با پول دریافتی از فروش آن‌ها مادرم یک دستگاه اتومبیل سواری استودی بیکر مدل سال ۱۹۳۶ برای خود خریداری کرد.

دختر بزرگ شوکت السلطنه، افتخارالدوله، همسر علیرضا خان (امیر اکرم) بختیار فرزند سردار محتشم از بزرگان و فرماندهان ایل بختیاری شد. علیرضا خان بختیار در ایام جوانی و تسخیر اصفهان به دست بختیاری‌ها در آشوب دوران سلطنت محمدعلی شاه قاجار، جزو افراد قشونی و لشگری محسوب می‌شد. در دوران رضا شاه سردار محتشم در تهران اقامت می‌کرد و تا پایان عمر تحت نظر بود و نمی‌توانست از تهران خارج شود. علیرضاخان از امور نظامی و سیاسی کناره‌گیری کرد و در اصفهان از املاک خود و همسرش نگهداری می‌کرد و عملاً خانه نشین بود.

اما ایل بختیاری که بسیاری از افراد آن تحصیل کرده خارج بودند، قدرت محلی داشتند و خاطره تاریخی آن قوم که قرارداد کاوش برای نفت را در حقیقت آن‌ها پایه گذاشته بودند و با انگلستان روابط حسنه برای حفر چاه‌های نفت و حفظ لوله‌های نفت در منطقه برقرار کرده بودند و بسیار دلایل دیگر، یک نوع توجه و شاید نگرانی در ذهن رضا شاه به وجود آورده بود. در منطقه بختیاری و شاید بیشتر در اصفهان و اطراف، مأمورین امنیتی شاه به شدت مواظب رفتار فرد خانواده بختیاری بودند. یاد دارم در نامه ای که من برای اصفهان نوشته بودم آدرس و نشانی منزل افتخارالدوله، خاله خودم را اینطور ذکر کرده بودم: «اصفهان - خیابان مریضخانه مرسلین - منزل آقای امیر اکرم بختیار». آن‌ها بلافاصله به من و سایرین اطلاع دادند که دیگر هیچگاه لقب امیر اکرم نباید ذکر شود و به جای «بختیار» هم باید «بخت یار» بنویسم.

یکی از اشخاص جالب توجه در اصفهان خلیل خان اسفندیاری (بختیاری) بود. او یک همسر آلمانی زیبا و خوش پوش به نام «اوا» داشت و شایع بود که یهودی است. آن‌ها دختر کوچکی به اسم ثریا داشتند که به حق کودک‌کی زیبا و استثنائی بود و در جمع بچه‌هایی بود که با هم بازی می‌کردیم، ولی چون زبان فارسی نمی‌دانست، بچه‌ها خیلی او را برای بازی نمی‌پسندیدند. البته او بعدها ملکه ایران شد، هر چند که این مقام چندان دوامی نداشت و او سال‌ها پس از جدا شدن از شاه، در پاریس درگذشت.

در بارهٔ ملکه ثریا به خاطر دارم که روزی خانم شوکت السلطنه به من گفتند: «همبازی دوران کودکی تو قرار است با شاه ازدواج کند و ملکه ایران شود». مدتی بعد در یک مهمانی مجلل دربار، حسین میرزا برادرم مرا به حضور برد. شاه و ملکه به من دست دادند و حسین میرزا به ثریا گفت: «مجید در دوران طفولیت همبازی شما بوده». ثریا با بی‌اعتنایی شانه‌های خود را بالا انداخت. به طور کلی او برخلاف دارا بودن چهره‌ای زیبا، شخصیت قابل توجهی نداشت. و با اینکه شاید به علت وجود او بختیاری‌ها وضع بهتری پیدا کردند، ولی به نظر من نرسید که دیگران او را دوست می‌داشتند.

هرچند بختیاری‌ها همانطور که گفته شد برکنار محسوب می‌شدند، ولی با توجه به سوابق خاصی که امیراکرم داشت به علت ادب و مردم‌داری، رؤسای ادارات و فرماندهان لشگری و افراد نیروهای انتظامی علاقه و احترام خاصی نسبت به او نشان می‌دادند. او در جشن عروسی دخترش فروغ اعظم، اعلام داشت که بختیاری‌ها باید با لباس‌های محلی و ایلیاتی شرکت کنند. به یاد دارم که بانوان بختیاری با لباس‌های بلند در حالی که دورادور سر انداز را به ردیف لیره‌های انگلیسی چیده بودند و لباس آنان دارای نقش و رنگ بود رقص‌های دسته جمعی و محلی برپا داشتند. با وجود نفرت رضا شاه از لباس‌های محلی هیچکس در جشن عروسی ممانعت و مخالفتی نشان نداد.

در دوران رضاشاه بزرگان اصفهان به طور کلی به اصطلاح دست به عصا راه می‌رفتند. آنها برای سرگرمی یک باشگاه درست کرده بودند که آن را «کلوپ» می‌نامیدند. شب‌ها دور هم قمار کوچکی را تهیه دیده و به بازی پوکر می‌پرداختند. بنا بر تعریف یکی از دوستان، برد و باخت‌ها همیشه ناچیز بود، ولی شبی سردار اعظم در بازی مرتب باخت بود و میزان باختش به حدود ۱۵۰ تومان رسیده بود. او با غم و اندوه از باشگاه بیرون می‌آید. زنان اصفهانی هم برای رفع بیکاری غروب‌ها جلوی درب باشگاه اجتماع کرده و به اصطلاح خود بزرگان را تماشا می‌کردند. در آن شب غم‌انگیز یکی از زنان می‌پرسد: «بزرگون تو کلوپ اصلاً چیکار می‌کنن؟» دیگری پاسخ می‌دهد: «هی قمار می‌کنن، هی می‌برن». سردار اعظم عصبانی شده، فریاد می‌زند که: «باجی، همه که نمی‌برن بعضی هم می‌بازن. مثل من که ۱۵۰ تومن تیغ خوردم و امشب خوابم نمی‌بره».

متأسفانه امیراکرم بر اثر ناگواری‌های زندگی در سال ۱۳۱۹ در سن چهل و هشت سالگی درگذشت. هنگام مرگ ناگهانی او، همهٔ رؤسای محلی چون سرهنگ بهنام رئیس شهربانی اصفهان و سرتیپ سطوتی فرمانده قشون، مأمورین سیاسی خارجی مقیم اصفهان، دیگر مأمورین عالی رتبهٔ دولتی و بزرگان اصفهان در مراسم او شرکت نمودند و ادای احترام کردند. ولی گوئی که زندگی همیشه با خانم شوکت السلطنه سر جنگ داشت.

رضا شاه در سال‌های اول سلطنت خود با توجه به مالکیت قریهٔ رودهن در جادهٔ دماوند توجهی به قریهٔ بومهن پیدا کرده بود و دستور داده بود که ملک مزبور برای او خریداری شود. ادارهٔ ثبت اسناد به خانم شوکت السلطنه اعلام

می دارد که قریه «بومهن» مورد نیاز و تقاضای دولت است و حاضرند آن را با قیمت مناسب خریداری کنند. شوکت السلطنه مضطرب و پریشان اظهار می دارد که هرگز قصد فروش ملک خود را نداشته و ندارد. اداره ثبت با فشاری که بر آن سازمان وارد شده بود تصمیم می گیرد که سند و قبالة خطی شوکت السلطنه را مخدوش اعلام دارد و بدین جهت خواستار دیدار بنجاق مالکیت او می شود تا بتواند نقصی برای آن بترشد.

اینک برای انسان فرهیخته و شایسته ای چون شوکت السلطنه دوران زهر آلود و سیاهی ظاهر می شود. او در گذشته همه امکانات و هستی های زندگی اشرافی خود را از دست داده بود. تنها نقطه روشن زندگی او قریه بومهن بود که اگر این روشنائی نیز خاموش می شد او باید ناچار دست نیاز و تکدی پیش فرزندان و دیگران دراز کند. برای رفع این مشکل دو راه امید برای خانم باقی مانده بود: اول دراز کردن دست توسل به درگاه ایزد متعال و بعد درخواست کمک از داماد خود امان الله میرزا. خانم در مسافرت های خود به خراسان و زیارت آستان امام هشتم در مشهد با طلبه ای آشنا شده بود که او را «شازده آقا» می نامیدند. ایشان فرد معتمدی را مأمور کرد که به سرعت خود را به مشهد برساند و در نامه ای که برای طلبه یاد شده نوشته بود خواهش کرده بود که یک پاکت بزرگ خاک و آشغال از صحن آستان امام رضا فراهم کرده و بفرستد. وقتی آن خاک ها رسیدند خانم شوکت السلطنه به دشت بان بومهن که غلامرضا نام داشت، ماموریت دادند که آن خاک ها و آشغال ها را در چهار گوشه ملک بومهن دفن نمایند تا دشمنی نتواند داخل شود.

در اداره ثبت اسناد در مجمع بزرگی که چند روحانی هم در آن بودند سند خطی بومهن قرائت می شود و مهر و امضاء شهود معامله مورد توجه و دقت قرار می گیرد. چند روحانی حاضر اعلام می دارند که یکی از مهرها و امضاهای متعلق به میرزا عیسی وزیر است و هرگز حاضر نیستند علیه آن خط و امضا کوچکترین خلافی را قبول نمایند. اداره ثبت ناچار موضوع بومهن و این که ملک مزبور به نحوی مربوط به امان الله میرزا می باشد را به عرض شاه می رسانند. در ملاقات شاه و امان الله میرزا، رضا شاه اظهار می دارد با توجه به گرمی هوا در تابستان ها، بچه ها باید به بیلاق خارج شهر بروند و او علاقه دارد که بومهن و رودهن را برای اقامت تابستانی آماده کند. در مقابل خانم شوکت السلطنه هر ملک دیگری را که مایلند انتخاب کنند تا به ایشان داده شود.

امان الله میرزا به رضاشاه اظهار می دارد که خانم شوکت السلطنه به تنها یادگار پدر خود ظل السلطان، یعنی قریه بومهن، دلبستگی مخصوص دارد. برای بیلاق والاحضرت ها، شمیران که به شهر هم نزدیک است مناسب تر به نظر می رسد. خانم اختر السلطنه مایلند که بومهن در مالکیت مادر باقی بماند در مقابل وراثت قهرمان میرزا پیشنهاد می کنند که مزرعه بزرگ جعفرآباد در تجریش و پارک وسیع سعدآباد را تقدیم داشته و توقع قیمت و بهائی را هم ندارند. با توجه به این که سعدآباد محل عقد و جشن ازدواج امان الله میرزا و اختر السلطنه بود و رضا شاه در زمان سردار سپهی

خود در آنجا برای شرکت در آن جشن دعوت داشته و بزرگی و زیبایی آن را می دانست، و با داشتن چند بنای معتبر و درختان بلند چنار، طبعاً مورد قبول او قرار می گیرد. البته بعدها آنجا با ایجاد بناهای جدید و کاخ‌های کوچک محل اقامت تابستانی شاه قرار گرفت. بدین طریق شوکت السلطنه با فداکاری اختر السلطنه و سایرین توانست آبرو و حیثیت خود را حفظ نماید.

زندگی من در دامان مادر بزرگ

آنچه در این رابطه جالب توجه بود این بود که در زندگی مادر بزرگ در حقیقت من آقای خانه بودم و شوکت السلطنه خانم خانه. این امر وضع خاصی را به وجود آورده بود. همه بزرگان خاندان قاجار که به علت علو مقام شوکت السلطنه اغلب اوقات، مخصوصاً در ایام نوروز و سال نو به دیدار او می آمدند، ناچار به من هم توجه مخصوص داشتند. من از صورت یک کودک ناچیز به حالت یک مرد متشخص ظاهر شده بودم. بدین طریق توانستم از دیدار بزرگان قوم قاجار اعم از آقایان و بانوان برخوردار شوم و به نحوی خاص مورد احترام آن‌ها باشم. دیدار بانوانی بزرگوار نصیب من گردید. برترین آن‌ها که در همسایگی ما بودند یکی خانم عزت الدوله ثانی، دختر مظفرالدین شاه از ام الخاقان، دختر میرزا تقی خان امیر کبیر و همسر شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما و دیگری خانم فخرالدوله، دختر دیگر مظفرالدین شاه و مادر دکتر علی امینی بود. نفر بعدی خانم ضیاء السلطنه همسر دکتر محمد مصدق و نوه دختری ناصرالدین شاه بود، که مادرش ندیم السلطنه به عقد و همسری سید زین العابدین، امام جمعه وقت تهران درآمده و نام خانوادگی امامی را انتخاب کرده بودند. خانم شوکت السلطنه دیدار و آمد و شد زیادی با خانم ضیاء السلطنه داشت، زیرا فاصله منزل آن‌ها نسبت به هم کوتاه بود و امکان رفت و آمد آسان بود. ضیاء السلطنه ضمن علاقه و احترام زیادی که برای شوکت السلطنه دختر دایی خود قایل بود، نسبت به من هم محبت بسیار داشتند. یاد دارم در موقعی که من بیش از ده سال نداشتم به من گفتند: «مجید جان ما همه باید از تو ممنون باشیم که از خانم شوکت السلطنه نگهداری می کنی. در حقیقت تو وظیفه ما را به عهده گرفته ای.» من هرگز بزرگواری‌ها، انسانیت و ادب خانم ضیاء السلطنه را فراموش نمی کنم. در دوران نخست وزیری مصدق او هرگز حاضر نشد که با روزنامه نگاران مصاحبه نماید. مقام او و بزرگی او بارها از همسری و قوم و خویشی با مصدق السلطنه برتر بود. خاطره ای که شخصاً از خانم ضیاء السلطنه دارم و آخرین باری بود که ایشان را زیارت کردم هنگامی بود که خانم شوکت السلطنه چند سال قبل از آن فوت کرده بودند و موقعی بود که تیمسار زاهدی به قدرت رسیده بود. دیدار ما در یک دندانپزشکی واقع گردید.

دکتر شهریار سلامت، که از شاگردان خوب دکتر ملچارسکی، دندانپزشک معروف بود، مطب خود را در طبقه دوم ساختمانی در خیابان نادری، چهار راه قوام السلطنه، برپا کرده بود. در آن دوران مرسوم نبود که از دکترها وقت

بگیرند. همه می‌توانستند در اطاق انتظار دکتر نوبت گرفته منتظر شوند. روزی که من وارد شدم مطب شلوغ بود و چندین نفر قبل از من آمده بودند. من هم ناچار به گروه منتظرین پیوستم، بعد از مدت کوتاهی، خانم ضیاء السلطنه ناگهان وارد شدند. من از جای خود پریدم و تعظیم کردم. در همین وقت از مطب دکتر مریض قبلی بیرون آمد. من بلافاصله خانم ضیاء السلطنه را داخل مطب کردم و گفتم نوبت شماست. مردی کوتاه قد که با چند رشته مو طاسی سر خود را تا حدودی پنهان کرده بود با خانمی که احتمالاً همسر او بود و در کنارش نشسته بود با حالتی عصبانی به من گفت: آیا ممکن است بفرمائید که شما چکاره هستید؟ گفتم من ادعای به خصوصی ندارم. گفت مدتی است من و خانم در انتظار نوبت نشسته ایم و شما نوبت ما را به دیگری حواله می‌دهید و آن خانم پیر را جانشین ما می‌کنید. گفتم آیا شما آن خانم را شناختید؟ گفت هرکس که می‌خواهد باشد، برای من فرق نمی‌کند. گفتم اجازه بفرمائید چند کلامی بگویم. با حالت عصبانی گفت: «بفرمائید». گفتم آن بانوی محترم نوه ناصرالدین شاه، نوه سید زین العابدین، امام جمعه وقت تهران و همسر جناب دکتر محمد مصدق هستند. جناب مصدق و همسرشان به قول عوام اگر از اسب افتاده اند هرگز از اصل نیفتاده اند. حال آیا سزاوار نبود که آن خانم از نوبت دکتر شما در اینجا استفاده کنند؟

مرد کوتاه قد از جای خود بلند شد، با چشمانی اشک آلود چند قدم به من نزدیک شد و گفت: «شما را به خدا به راستی آن بانو همسر جناب دکتر مصدق السلطنه است؟» گفتم بلی، آن مرد چند بار مشت خود را محکم بر سر و صورت کوبید و ده‌ها بار از من عذرخواهی کرد. چند لحظه بعد خانم با روسری زیبایی خود و با کیف سیاهی که در دست داشتند از مطب بیرون آمدند، همه حضار به احترام او بر پا خاستند. ایشان با نوعی ادب و شرمندگی برای حضار سر فرود آوردند. من از پله‌ها تا درب اتومبیل در خیابان ایشان را همراهی کردم.

در مراجعت همه منتظر من بودند، گفتند آقا بفرمائید نوبت شماست!؟

شاید بجا باشد که در اینجا یادی هم از دکتر ملچارسکی بکنم که به یقین مورد توجه خوانندگان قرار خواهد گرفت. در دوران کودکی من یعنی زمان قدرت رضاشاه، دندانپزشکی در ایران رونقی تازه گرفته بود و معالجه دندان سرآغازی نوین داشت. معروف ترین دندانپزشک آن زمان دکتر ملچارسکی بود که زیر دست خود چند شاگرد ایرانی و خارجی داشت. مطب او در اواسط خیابان قوام السلطنه بود که از محله‌های معروف تهران به شمار می‌رفت. ملچارسکی از ریشه لهستانی بود، ولی زبان روسی را به روانی صحبت می‌کرد. مهمترین ویژگی او این بود که دندانپزشک مخصوص رضاشاه بود. ملچارسکی هر مریضی را نمی‌پذیرفت و طبعاً اشخاص عادی دستشان به دامان او نمی‌رسید.

واقعۀ جالب توجهی که در آن موقع اتفاق افتاده بود این بود که دکتر ملچارسکی یکی از دندان‌های کرسی رضا شاه را با زحمت زیاد کشیده بود. پس از آن شاه در فک خود درد و ناراحتی احساس می‌کرده و ملچارسکی از درمان عاجز مانده بود و علت را نمی‌دانست. بالاخره به شاه پیشنهاد شده بود که از دکتر احمد فرهاد که تحصیلات خود را در آلمان به انجام رسانده و درجۀ دکترا در علم طب و رادیولوژی گرفته بود، استفاده شود. دکتر فرهاد پس از عکس برداری از فک رضا شاه مشاهده می‌کند که تکه کوچکی از ریشۀ دندان کرسی در فک باقی مانده و مراتب را به عرض می‌رساند. رضا شاه فریاد می‌زند که: «برید این پدر سوخته را بیارید». سرانجام، ملچارسکی با مشاهده عکس و روشن شدن مکان درد، با عمل جراحی ریشه را خارج می‌سازد.

همانطور که گفته شد، جای تحسین و قدردانی است که ملچارسکی، شاگردان شایسته‌ای را در زمینۀ دندانپزشکی تعلیم داد و آماده نمود. یکی از آن‌ان دکتر شهریار سلامت زرتشتی بود که به حق دندانپزشک شایسته‌ای بود و همه افراد خانواده ما به او مراجعه می‌کردند.

خاطرات و یادآوری‌های خانم شوکت السلطنه

مادربزرگ برای پدر خود ظل السلطان احترام خاصی قائل بود و با همه بی‌لطفی‌های پدر، از او همواره با ستایش بسیار یاد می‌کرد.

شاید بجا باشد اگر یادی از شخصیت ظل السلطان به عمل آوریم و خوانندگان را تا حدی در چارچوب عقیده نویسنده این سطور، با ظل السلطان بیشتر آشنا کنیم.

ظل السلطان در افواه مردم جایگاه مناسبی ندارد و بیشتر از او به عنوان مردی بی‌رحم و مال‌اندوز یاد می‌کنند. من هیچ نوشته یا اثری ندیدم که در آن از او به نیکی یاد شده باشد.

آنچه در تاریخ سلطنت سلسلۀ قاجار که متجاوز از یکصد و سی سال به طول انجامید به نظر می‌رسد، این است که در این خاندان از مردمان شجاع و جنگجو، کمتر به چشم می‌خورد.

شجاع‌ترین آن‌ها طبعاً و مسلماً آقا محمدخان، سرسلسلۀ شاهان قاجار بود. بعداً می‌توان از شاهزاده عباس میرزا، نایب السلطنه یاد کرد و شاید تنها شجاع بازمانده مسعود میرزا ظل السلطان بود. بر او ایرادات بسیار گرفته‌اند، با این همه، آنچه مسلم است این است که اگر اشخاص بزرگ هیچ عکس‌العملی از خود نشان ندهند محبوب و به اصطلاح «وجیه‌الملّه» باقی می‌مانند و تنها آنان که اقداماتی کرده و آثاری باقی گذاشته‌اند به محاکمه کشیده می‌شوند و ظل السلطان از آن جمله بود.

پس از درگذشت ناصرالدین شاه در سال ۱۸۹۶ میلادی، اگر به جای انسانی ضعیف و بی‌حال چون مظفرالدین میرزا، برادر بزرگتر او ظل السلطان به پادشاهی می‌رسید، در سایه قدرت اداری و توان بالای فرماندهی، شاید آینده بهتری می‌توانست برای کشور ایران به وجود آید. بسیاری از مورخین و نویسندگان اظهار نظر و عقیده کرده‌اند که چون مادر ظل السلطان اصل و نصب درستی نداشت و ضمناً همسر صیغه شاه بود، فرزندش نمی‌توانست قانوناً ولیعهد ایران شود. این دلایل به هیچ وجه قابل قبول نیست. اگر آن‌ها مطالعه بیشتری می‌کردند می‌دیدند و متوجه می‌شدند که ناصرالدین شاه صیغه دیگری به نام «جیران» داشته که عاشقانه به او مهر می‌ورزیده است. جیران در حالی که صیغه شاه بوده و پدرش باغبانی از اهالی تجریش، توانسته بود فرزندان خود، ملک شاه میرزا و ملک قاسم میرزا را، هر یک پس از دیگری، به مقام ولایت عهدی برساند، اما متأسفانه هر دو پسرها در کودکی درگذشتند.

علت عدم موفقیت ظل السلطان در کسب مقام ولایت‌عهدی، مخالفت شدید روس‌ها بود. آن‌ها معتقد بودند که ظل السلطان بیشتر به انگلیسی‌ها تمایل دارد و در نتیجه توجه لازم به روس‌ها را ندارد.

ظل السلطان پس از مدتی حکومت در شمال ایران حاکم اصفهان شد. حکومت او روزی به بیش از دوسوم خاک ایران رسید. به طور کلی ولایات اصفهان، بختیاری، یزد، فارس، خوزستان، کرمانشاه، بروجرد، لرستان، عراق (اراک کنونی)، گلپایگان، خوانسار، ملایر، تویسرکان، محلات و به طور کلی نواحی جنوب و غرب ایران حوزه فرمانروایی او بودند.

در آن دوران که هر از چندی قحطی‌های بزرگ به وقوع می‌پیوست و مخصوصاً دزدان و راه زنان مردم را به ستوه می‌آوردند، در مناطق زیر سیطره ظل السلطان امنیت و انضباط برقرار بود.

او در اصفهان سپاهی به وجود آورد که در تاریخ ایران کم نظیر بود. برای تربیت افسران و فرماندهان، مدرسه نظام تأسیس کرد و چون استادان وارد به نظامی‌گری مورد نیاز بود، تعدادی از افسران بازنشسته ارتش اتریش را به خدمت فرا خواند تا دانش‌های جدید نظامی را به ایرانیان بیاموزند. از کارخانه‌های اسلحه سازی اتریش هم سلاح‌های لازم را خریداری کرد.

لرد گُرنز انگلیسی در کتاب خود به نام «قضیه ایران» که به زبان فارسی نیز ترجمه شده است، نیروی نظامی ظل السلطان را این طور می‌شناساند:

- ۲۴ فوج پیاده، حدود ۱۶ هزار نفر؛

- ۸ دسته سواره نظام؛

- ۱۰ توپخانه؛

- ۶ هزار قبضه تفنگ ته پر، ساخت کارخانه‌های اتریش؛

- ۷ هزار رأس اسب؛

و در مجموع تعداد نفرات و خدمه این نیرو را ۲۱ هزار نفر ذکر می‌کند.

حال باید به خاطر بیاوریم، در زمانی که درآمد سرشاری از منابع عظیم نفت و گاز ایران در دسترس نبود و به راحتی و بدون کمترین زحمت در اختیار فرمانروایان قرار نگرفته بود، حفظ سپاهیان و تشکیلات نظامی ظل السلطان چقدر باید با دقت و ممارست در دنیای فقرآلود آن روز ایران پایه ریزی می‌شد و مورد استفاده قرار می‌گرفت. بدین طریق باید بپذیریم که اگر ظل السلطان طالب آبرو و اقتدار ایران نبود می‌توانست به جای آن ارتش تعدادی تفنگچی داشته باشد تا همه درآمد‌های حوزه فعالیت خود را به جیب‌های خود سرازیر نماید.

اما در مورد مال اندوزی و ثروت شخصی، دارایی ظل السلطان آنچه بود از طریق کشاورزی و ده داری بود. حقیقت این بود که عوامل و پیشکاران او به اصطلاح عوام بزخری می‌کردند. املاکی را که مردم شاید از راه اضطرار یا دلایل دیگر به ثمن بخش عرضه می‌کردند، برای او خریداری می‌نمودند. البته حتی اگر اینطور هم بوده راه درست و اخلاقی نبوده است، ولی این نظر که اشخاص را در سایه شکنجه و زور وادار به فروش ملک خود می‌کردند شایعاتی است که هیچ مثال روشنی برای آن نیاورده اند. اما در مورد بی‌رحمی ظل السلطان مسلم است که او به تنبیه بسیاری از اشخاص اقدام کرده، فقط علل آن چندان روشن نیست. نویسندگان تاریخ، مخصوصاً در دوران شاهان پهلوی، گذشته ایران را از لحاظ اخلاقیات و زور گوئی‌ها در وجود ظل السلطان خلاصه و پیاده کرده اند! بنابراین در مقام مقایسه، اگر توجهی مثلاً به دوران دویست ساله حکومت صفویه بیفکنیم، آن وقت می‌توانیم معنای شکنجه و زور گوئی را دریابیم.

علاقمندان می‌توانند با مراجعه به اثر بی نظیر آقای نصرالله فلسفی در مورد حکومت چهل ساله شاه عباس اول و به طور کلی در مورد بیرحمی فرمانروایان صفویه اطلاعات وسیعی در مورد مثله کردن انسان‌ها، شقه کردن‌ها، اعدام و کشتار بی‌گناهان، به دست آورند.

به علاوه آقای مهدی بامداد که به حق در جمع‌آوری اطلاعات در مورد بزرگان گذشته و شرح حال آن‌ها زحمت بسیار کشیده، در ذکر شایعه‌ای در مورد ظل السلطان نوشته است که او علاقه داشته چشم گنجشک‌ها را کور کرده و تفریح نماید. به فرض صحت، شاید این امر در برابر کور کردن صدها نفر از مردم و بزرگان به دست حکام گذشته، بسیار کم رنگ و قابل بخشش باشد.

بنا بر تعریف خانم شوکت السلطنه، ظل السلطان قسمتی از سپاهیان خود را برای نمایش و رژه در حضور پدر به تهران آورده بود - افرادی ملبس به یونیفورم‌های اتریشی با نیم چکمه‌های سفید رنگ و اسبان و سوارانی ممتاز. شایع بود که شاه از وجود این نیرو بیمناک شده مخالفان حکومت ظل السلطان نیز بیکار ننشسته و ذهن شاه را مشوّب‌تر می‌کردند. بالاخره ناصرالدین شاه در سال ۱۳۰۵ هجری قمری، ظل السلطان را از فرماندهی کل حکومت خود به جز اصفهان خلع نمود. یکی از وزرا در آن روز به ناصرالدین شاه گفته بود باید قبول کنیم که از امروز شما پادشاه حقیقی ایران هستید.

چقدر بجاست اگر شرح حال حکام بعدی را در حوزه فرماندهی ظل السلطان مورد مطالعه قرار دهیم تا به امنیت و انضباط دوره ظل السلطان واقف شویم.

آنچه بیش از هر چیز روحیه ظل السلطان را خرد کرد این بود که بهرام میرزا پسر او که بسیار مورد توجهش بود در بحبوحه جنگ بین المللی اول، هنگامی که از انگلستان عازم مراجعت به کشور بود، کشتی انگلیسی حامل او توسط زیردریایی آلمانی غرق شد. ظل السلطان از این مصیبت قد راست نکرد.

گفته شده است که با ترس تسلط آلمان‌ها و اشغال احتمالی انگلستان، ظل السلطان از بهرام میرزا که نسبتاً با سواد و شجاع بود خواسته بود که در سفرش به اروپا، حساب بانکی و سپرده‌هایی را که در بانک‌های انگلستان داشته به یکی از بانک‌های سوئیس احاله و منتقل نماید.

خانم شوکت السلطنه با توجه به شنیده‌های خود تعریف کردند که: «ظل السلطان بیش از هر چیز از نفوذ شدید روحانیون اصفهان به پیشوایی «آقا نجفی» رنج می‌برد. یک بار وقتی که مصائب این شخص را به عرض پدر خود ناصرالدین شاه رسانید، شاه گفته بود این حرف از طرف شما فقط یک بهانه است، او را بفرستید تهران تا تحت نظر من باشد.» ظل السلطان امر شاه را به آقا نجفی اعلام می‌دارد و وسایل حرکت او را به تهران فراهم می‌سازد. آقا نجفی بدون هیچگونه مخالفتی عازم سفر می‌شود. مردم تهران وقتی از آمدن او آگاه می‌شوند دسته دسته تا شهر ری و بقعه حضرت عبدالعظیم به پیشواز رفته با سلام و صلوات او را وارد تهران می‌کنند. او بلافاصله بالای منبر رفته و در مورد فقر مردم مملکت و زورگویی‌های حکام داد سخن می‌دهد و اظهار می‌دارد که روز جمعه آینده مطالب روشنتری را به آگاهی مردم خواهد رساند. ناصرالدین شاه که از سخنان آقا نجفی نگران شده بود، دستور می‌دهد که او را فوراً به اصفهان عودت دهند. شاید بجا باشد برای آگاهی خوانندگان گرامی چند نکته هم درباره آقا نجفی بنویسم. آقا محمد تقی نجفی اصفهانی یک آخوند و روزه خوان معمولی نبود و به جرأت می‌توان او را یکی از رجال دوره ناصری دانست. او چه از طرف پدری و چه مادری، از خانواده درجه اول روحانیت بود.

آقا نجفی پس از طی نخستین مدارج تحصیلی، راهی عتبات شد و در محضر استادانی چون مهدی آل کاشف‌القطاع، علی شوشتری و میرزا محمد حسن شیرازی حاضر می‌گردید. بعدها پس از بازگشت به موطن خود، در مکتب او شاگردان بسیاری تلمذ کردند که نام سی و دو نفر آنان در دست است و تالیفات او را تا ۱۰۰ عنوان نوشته‌اند.

آقا نجفی در زمینه مسائل سیاسی و اجتماعی فعالیت گسترده‌ای داشت و فعالیت عمده مذهبی او مقابله با بابت و بهائیت بود. سید جمال‌الدین اسدآبادی پس از ملاقات با او می‌گوید: «حرارتی به کله اش دیدم که در بیسمارک صدراعظم آلمان نبود. به راستی اگر او وزارت اعظم ایران را می‌داشت، به راحتی حدود مملکت را حفظ می‌نمود». آقای مهدی ملک زاده می‌گویند: آقانجفی حدود ۵۰۰۰ طلبه در اصفهان داشت که در اجرای اوامرش حاضر بودند. او در تمام شئون زندگان و حتی مردگان مداخله می‌نمود چون ثروتمندی می‌مرد، تمام هستی او را به نام سهم امام ضبط می‌کردند. آقا نجفی در سال ۱۲۲۵ هجری قمری متولد شده و در سال ۱۲۹۳ هجری قمری درگذشت.

علت اصلی مسافرت‌های شوکت السلطنه به اصفهان این بود که به دلیل اقامت و حکمرانی طولانی ظل السلطان در اصفهان، تقریباً همه افراد فامیل مادری ما در این شهر اقامت می‌کردند. به علاوه تنها پسر و دختر خانم نیز، ساکن اصفهان بودند.

در اصفهان محل اقامت من و خانم شوکت السلطنه در مجموعه هشت بهشت و منزل و باغ‌های سرهنگ ابوالفتح خان قهرمان (سردار اعظم) تنها دائی من بود. مجموعه هشت بهشت شامل پارکی عظیم و یک دستگاه عمارت به اصطلاح کلاه فرنگی بزرگ از بناهای دوران صفویه، به ارث به سردار اعظم رسیده بود. در کنار آن کلاه فرنگی، سردار اعظم عمارتی شایسته در دو طبقه با اتاق‌های متعدد و اثاثیه و وسایل بی‌نظیر درست کرده بود. در طرف دیگر باغ نیز چندین اتاق مجهز برای فرزندان متعدد و میهمانان ساخته بود که از این میان، چند اتاق در اختیار ما قرار می‌گرفت.

سردار اعظم در دوران تحصیل و جوانی به امر پدر خود عازم روسیه امپراتوری شده و در مدرسه نظام به تحصیل و خدمت پرداخت و چون او نوه ناصرالدین شاه بود به راحتی توانسته بود به جمع اصیل زادگان و اشراف روسیه راه پیدا کند و با آن‌ها معاشرت نماید. او در دوران تحصیل با پدرم امان‌الله میرزا و شاهزاده محمدحسین میرزا فرزند فیروز میرزا نصرت‌الدوله، آشنا شده بود. سردار اعظم زبان روسی را به خوبی فرا گرفته و در دوران سلطنت رضا شاه، اعلیحضرت به او توجه مخصوص داشت. همین آشنائی‌ها موجب ازدواج مادرم اخترالسلطنه با امان‌الله میرزا شده بود. فرصت مناسبی که برای سردار اعظم پیش آمد ازدواج با دوشیزه‌ای به نام فروغ‌اشراف از خانواده بیات بود. این بانو، با وجود آن که به مسافرت خارج از ایران نرفته بود، در سایه تعریف‌های شوهر توانست یک زندگی اروپایی، که در ایران کم‌نظیر بود، به وجود آورد.

من با وجود آن که از خاندان‌های مرفه ایران بودم وقتی از تهران به آنجا می‌رفتم کاملاً در مانده و ناآگاه جلوه می‌کردم. همه چیز زندگی آن‌ها برای من تازگی داشت. من اولین یخچال نفتی و اولین رادیو را در منزل آن‌ها دیدم. در تهران چه بسا که من ناهار را در کنار سفره و روی زمین صرف کرده بودم. اتاق ناهارخوری سردار اعظم با میزی بزرگ، صندلی‌های متعدد و بهترین سرویس‌های غذاخوری چینی ساخت کارخانه‌های معروف فرانسه مجهز شده بود. غذا را مانند اعیان و اشراف فرنگی، شخصی با دستکش سفید سرو می‌کرد و هر از چندی در لیوان آب‌خوری خنک ما چند قطره عرق بهار نارنج می‌ریخت.

در حیاط بیرون منزل او چند گاراژ برای دو اتومبیل سواری و دو دستگاه ماشین باری وجود داشت. روی گاراژها دفتر اداری کارمندان او بود. در حیاط کنار منزل نیز چند اتاق برای نجارها و بناهای دائمی او وجود داشت. در طرفی از حیاط هم زمین تنیسی احداث شده بود که بدون تردید جزو معدود زمین‌های تنیسی بود که در ایران وجود داشت. در باغ یک گلخانه بزرگ هم بود که چای بعد از ظهر را در زمستان‌ها آنجا صرف می‌کردیم. چند باغبان در باغچه‌های متعدد این مجموعه، انواع گل‌ها، مخصوصاً گل مریم را پرورش می‌دادند. روی چند قطعه زمین گودال‌های بزرگی کنده بودند که شباهت به حوض‌های خالی داشتند و آن‌ها را «کوش» می‌نامیدند. در این گودال‌ها خیار و گوجه فرنگی می‌کاشتند. روی گودال‌ها درهای بزرگی با شیشه بود که گیاهان را از سرما محفوظ می‌داشتند. در ماه‌های زمستان مهمانان با سالاد تازه و سکنجبین خیار پذیرائی می‌شدند. بطور خلاصه آنچه که امروزه جزو عادیات زندگی ما هستند در آن موقع تنها خواب و خیالی محسوب می‌شدند که در منزل سردار اعظم گرد آمده بودند. تعداد نوکرها و کلفت‌ها از حد بیرون بود.

بنا بر پیشنهاد صاحبان و نمایندگان سینما مایاک تهران با دستور و سرمایه سردار اعظم در زمینی مناسب در خیابان چهار باغ، سینمای مایاک اصفهان ساخته شد. «لژ» یا جایگاهی مخصوص به رایگان به خانواده سردار اعظم اختصاص داده شده بود که سرگرمی جالبی برای ما بچه‌ها محسوب می‌شد.

سینمای مایاک بعدها پیشرفتی مناسب داشت و فیلم‌های خوبی را نمایش می‌داد. خاطره جالبی که در مورد این سینما به خاطر دارم که شاید مورد توجه خوانندگان قرار گیرد آن است که آقای کازرونی، ثروتمند معروف اصفهان، و همسرش صدیقه خانم که از منسوبین ظل‌السلطان بود تصمیم گرفتند که پسر ارشد خود آقا مرتضی را برای فراگیری علم طب به آمریکا بفرستند. در آمریکا آقا مرتضی علاقه‌ای برای تحصیل در رشته پزشکی نشان نداد. یکی دو سال بعد که خانواده از وضع آموزشی فرزند خود جويا شده بودند، مرتضی جواب داده بود که به علت عدم علاقه به طب، او در این زمینه موفقیتی نداشته و در عوض جنبه‌های هنری را انتخاب کرده و عازم هالیوود شده و یقین دارد که در آینده ثروتمند و از بازیگران ممتاز سینما خواهد شد. این امر موجب دل‌تنگی خانواده کازرونی گردید.

مدتی بعد، نامه‌ای به دست آنها رسیده و معلوم شده بود که قرار است آقا مرتضی در یکی از فیلم‌های پلیسی معروف نقشی داشته باشد. البته آنها قدری خوشحال شده بودند که بالاخره فرزندشان به جایی رسیده است. چندی نگذشته بود که او با ارسال تلگرافی تقاضا کرده بود که فوری حدود ۵۰ هزار تومان برای او که نقشی که در سینما دارد به آمریکا حواله دهند. خانواده پاسخ می‌دهند که هنرپیشگان قاعداً مبلغ قابل توجهی دستمزد دریافت می‌دارند و چگونه است که او باید پول پردازد؟! آقا مرتضی اطلاع می‌دهد که او گذشته از بازی در این فیلم، جزء سرمایه‌گذاران است. و بالاخره پس از چندی اطلاع می‌دهد که در فیلمی به نام «اختلاس بزرگ» نقشی دارد. وقتی این فیلم به اصفهان می‌رسد آقای کازرونی و خانم یک شب سینمای مایاک را به اصطلاح غرق می‌کنند و همه افراد فامیل و آشنایان را برای مشاهده فیلم آقا مرتضی به سینما دعوت می‌کنند و مقدار زیادی میوه و شیرینی نیز برای مهمانان تهیه می‌بیند. در تمام زمان پخش فیلم که دو ساعت به طول می‌انجامد، اثری از آقا مرتضی مشاهده نمی‌شود. با تماس با نامبرده آقا مرتضی با عصبانیت اظهار می‌دارد که در صحنه‌ای که گنگسترها دور هم جمع شده و مشغول توطئه هستند، او در آنجاست. خانواده با تماشای مجدد فیلم و دقت بیشتر در شب دیگری متوجه می‌شوند که در آن صحنه‌ای که بازیکنان دور هم نشسته‌اند آقا مرتضی در حالی که فقط پشت او را نشان می‌دادند با یک سینی مشروبات و نوشیدنی‌ها به اتاق وارد و پس از آنکه آنرا روی میز قرار می‌دهد بلافاصله از صحنه خارج می‌شود. به نظر می‌رسد که اعطای این نقش به مرتضی، پاداش پرداخت ۵۰ هزار تومان پول برای سرمایه‌گذاری بوده است!

خدمات اداری، سیاسی و ارتشی سردار اعظم در مرداد ماه سال ۱۳۱۶ شمسی به پایان رسید. در آن سال امان الله میرزا مورد غضب رضا شاه قرار گرفت و به امر شاه امان الله میرزا و کلیه افسران ارتش که از خانواده جهانبانی بودند، اخراج گردیدند. سردار اعظم با وجود آن که از خانواده جهانبانی نبود به سبب آن که برادر همسر اول امان الله میرزا بود، جزو کسانی قرار گرفت که از ارتش اخراج گردیدند.

بعدها پس از خروج رضا شاه از ایران هرچند امان الله میرزا برای بازگشت سردار اعظم به نظام و ارتش اصرار کرد، او نپذیرفت. از خاطرات آن دوره، روزی در منزل سردار اعظم مجلس بزرگ مهمانی بود و جمعی از بزرگان آن ایام حضور داشتند. به موجبی داستان خرابی آثار دوران صفویه پیش آمد و باز جمعی اظهار داشتند که بناها به دستور ظل السلطان خراب و نابود گردیدند. سردار اعظم هرگز با این نظریه موافق نبود، او اظهار داشت که قسمت اعظم خرابی‌ها مسلماً در حمله افغان‌ها و سقوط سلسله صفویه صورت گرفته است. بهترین دلیل آن که، فرح آباد و بناهای آن کلاً توسط افغان‌ها نابود شدند و کمترین اثری از آن دیگر باقی نمانده است. سردار اعظم معتقد بود که چون بناهای دوران صفویه و بعد از آن غالباً فقط با گل و گاه بنا شده بودند، پس برای بقای آن‌ها هر سال می‌بایست به ابنیه مورد نظر توجه مخصوص می‌شد. چون در این زمینه اهمال کرده‌اند ناچار به تدریج به صورت مخروبه درآمدند.

ایشان به طور مثال گفتند که عمارت کلاه فرنگی هشت بهشت، که به ایشان رسیده بود دائماً به آن توجه شده، همه ساله برای کاه گل پشت بام‌ها و پاشیدن نمک و بکار بردن غلتک سنگین اقدام شده است تا از خطرات احتمالی برف و باران‌های زمستانی مصون بماند. از خاطرات دیگر در این زمینه گفتند همه مردم از آجرهای عمارت‌های قدیمی صفوی بهره می گرفتند. به طور مثال کازرونی‌ها برای بنای کارخانه نخ ریزی و ایجاد صنعت به اصطلاح جدید و مدرن، یکی از بناهای قدیمی کنار زاینده رود را کلاً خراب کردند و آجرهای آن را برای ساختمان کارخانه بکار بردند. البته شاید یکی دو بنای پوسیده مانند بنای کوچک نمکدان در دوره ظل السلطان از میان رفته باشد.

عمارت هشت بهشت، تنها بنای دوران صفویه بود که به صورت ارث به خانم شوکت السلطنه رسیده بود و مدتی طولانی در آنجا زندگی می کردند. در دوره پادشاهی رضا شاه پهلوی از طرف آثار ملی به سردار اعظم فرزند شوکت السلطنه اخطار کرده بودند که باید عمارت را در اختیار دولت قرار دهد. رضا شاه هم در این باره به امان الله میرزا گفته بود که آثار تاریخی باید در کف دولت باشد و مالکیت خصوصی برای آنها نباید مطرح باشد. اما امان الله میرزا توضیح داده بود که در همه کشورهای اروپایی، بسیاری از بناهای قدیمی در مالکیت خصوصی افراد قرار دارد و البته این افراد حق تخریب بناها را ندارند. به علاوه، امان الله میرزا این اقدام را مصادره اموال می داند که مخالف قانون و شرع است. در نتیجه رضاشاه از صدور فرمان ضبط این ساختمان، خودداری می کند.

خاطره زشت دیگر مربوط به گچ کشیدن بر روی تصاویر داخل عمارت عالی قاپو بود. ظل السلطان به علت دخالت مستقیم «آقا نجفی» ناچار شد چند تابلوی نقاشی را که زنان نیمه برهنه را نشان می داد با گچ بپوشاند. در این زمینه به خاطر دارم در قزوین که آثاری از دوره صفویه وجود دارد شخص راهنما در جمع اظهار داشت که در بناهای اینجا تصاویر و نقاشی‌های قدیم بوده که ظل السلطان روی آن‌ها را گچ گرفته است. من اظهار داشتم که «دوست عزیز به من بفرمائید که در چه تاریخی اصلاً مرحوم ظل السلطان حاکم قزوین بوده است؟!» این نمونه‌ای از بدگوئی‌های بی اساس در مورد ظل السلطان بود. در اینجا باید اضافه کنم که شهبانو فرح می خواستند برای حفظ آثار دوره صفویه از هشت بهشت تا میدان شاه یک پارک بزرگ به صورت باغ ملی به وجود آید. سردار اعظم عمارت هشت بهشت را به رایگان در اختیار ایشان گذاشتند و سرانجام خانم شوکت السلطنه که در کاخ هشت بهشت سکونت داشتند تصمیم گرفتند که اصفهان را به قصد عزیمت به تهران ترک کنند.

بخش پایانی

مادرم اخترا السلطنه، عشق و علاقه خاصی به مادر خود داشت. متأسفانه ابوالفتح خان سردار اعظم بیشتر محو همسر خود بود و خانم افتخار الدوله نیز با عشقی باور نکردنی پسر خود، مهندس اصغر بختیار را دوست می داشت. آنان توجه خاصی به مادر شایسته خود شوکت السلطنه نداشتند. خانم شوکت السلطنه با توجه به محبت مادرم اخترا السلطنه

و حمایت بی دریغ داماد خود امان‌الله میرزا و همچنین علاقه به قریه بومهن که تنها منبع درآمد ایشان بود کلاً ساکن تهران شدند و در خیابان پاستور در منزل بزرگی که خانم اخترالسلطنه در جوار منزل خود داشت و در اختیار ایشان گذاشته بود، ایام را می‌گذرانید و من نیز همچنان در سایه محبت ایشان زندگی می‌کردم. در ایام تابستان همه ما یعنی برادران و خواهران به صورت یک کوچ فامیلی به بومهن می‌رفتیم و از نعمات آن قریه بزرگ و همچنین از هوای خنک آنجا در سایه رشته عظیم البرز بهره مند می‌شدیم.

بومهن به حق قریه بی نظیری بود. مهمتر از همه اینکه در چهل کیلومتری تهران قرار داشت و مزارع آن از آب رودخانه ای به نام «سیاه رود» سیراب می‌شد. عمارت بزرگی که قهرمان میرزا در سالهای اقامت خود در تهران در این قریه ساخته بود، برای همه ما امکان اقامت را فراهم کرده بود.

خاطره جالب توجهی که در مورد بومهن به یاد دارم، مربوط به اواخر عمر زنده یاد پدرم، امان‌الله میرزا جهانبانی است. موسسه اطلاعات غیر از چاپ و پخش روزانه روزنامه اطلاعات، نشر مجله ای هفتگی، به نام «اطلاعات هفتگی» را آغاز کرد و بعدها نیز «اطلاعات ماهانه» را که ماهنامه وزینی بود منتشر می‌کرد. در آن زمان، مرحوم محمدتقی مصطفوی، پژوهشی را در مورد اماکن مقدسه اطراف تهران آغاز کرده بود و هر ماه اطلاعات هفتگی، یکی از این اماکن را معرفی می‌کرد، که بسیار جالب توجه بود. پدرم که علاقه خاصی به بومهن داشت، خواستار این شد که سرکار خانم شوکت السلطنه موافقت کنند که درباره امامزاده بومهن که باید قدمت زیادی داشته باشد، از آقای مصطفوی دعوتی به عمل آید تا درباره آن مطالعه نمایند و ایشان هم پذیرفتند. روزی که آقای مصطفوی همراه پدر به بومهن آمدند، من نمی‌دانستم که ایشان برای شناسایی چه اقداماتی انجام می‌دهند. چرا که راه خاصی به نظر من نمی‌رسید. در محل امامزاده ایشان به تاریخی که روی درب ورودی ساختمان امامزاده بود توجه کردند و به دستور ایشان محافظ امامزاده، شیخ احمد، روپوش زیبایی را که خانم شوکت السلطنه برای مرقد امامزاده، که شبیه صندوق بزرگی سنگ قبر را پوشانده بود تهیه کرده بودند کنار زد، نوشته‌های بسیاری که دورادور صندوق بزرگ، به زبان عربی نوشته شده بود، آشکار شد. آقای مصطفوی با تسلط کامل آنها را خوانده و برای ما به فارسی ترجمه کردند. به گفته ایشان، نوشته‌ها از این حکایت داشت که ساختمان امامزاده بیش از ۹۰۰ سال قبل از آن تاریخ بنا شده بود و مرقد چوبی آن به امر سلطان کیومرث، از حکمرانان تبرستان ساخته شده است.

آقای مصطفوی از شیخ احمد در مورد باورهای اهالی محل در رابطه با این امامزاده پرسیدند و او اظهار داشت که: «بر اساس خبری که سینه به سینه نقل شده و به ما رسیده، در قدیم سواری از خویشان امام رضا که عازم مشهد بوده است، در این محل دچار طوفان برف و سرما شده و ناچار به خانه یک روستایی پناهنده می‌شود اما به دلیل ابتلای به سینه پهلو در گذشته و در این مکان دفن شده اند».

در شهریور ماه سال ۱۳۲۰ ناگهان ایران مورد هجوم روس‌ها و انگلیسی‌ها قرار گرفت. ما ناچار اقامت تابستانی در بومهن را تا اواخر مهر ماه ادامه دادیم. با بازگشت پدرم امان‌الله میرزا به دستگاه دولت و ارتش وضع خانواده آرامش و بهبود پیدا کرد.

خانم شوکت السلطنه از بهترین خصیصه‌های انسانی برخوردار بود و بر خلاف روش خشونت‌بار بزرگان قدیم، ایشان با ملایمت و رأفت با زیردستان و مخصوصاً رعایا رفتار می‌کردند. با همه ناکامی‌های زندگی که به تدریج این بانو را به سوی فقر می‌کشاندند، روحی آزاده و قوی داشتند و همیشه بخشنده و مهربان بودند. به نظر می‌رسید که نبوغ بی‌همتای میرزا تقی خان امیرکبیر و خوبی‌های ناصرالدین شاه یک جا در وجود این بانو جمع شده بودند.

در سال ۱۳۲۸ خانم شوکت السلطنه با عشق و علاقه‌ای که به من داشتند قریه بومهن را به صورت رسمی در محضر آقای تویسرکانی که همه معاملات ایشان در آنجا صورت گرفته بود به من بخشیدند.

متأسفانه در آذر ماه ۱۳۲۹ به علت سینه پهلو خانم شوکت السلطنه در گذشتند و بنا بر وصیت در جوار حضرت معصومه در شهر قم به خاک سپرده شدند.

با درگذشت ایشان وراثت به تکاپو افتادند و با آگاهی از عدم دسترسی به قریه بومهن حالت تعرض و خودخوری به آنها دست داد، و کلای شایسته و کارآمدی را انتخاب کردند و قضیه را به دادگستری کشانده شکایت‌های خود را عرضه داشتند. در آن زمان من برای ادامه تحصیل قصد رفتن به خارج را داشتم، ولی به اجبار برای حفظ آبروی خود در ایران ماندم. ادعای آنها جعل سند از سوی من بود. این امر در سایه قدرت مالی آنها ۱۳ سال به طول انجامید، تا آنکه سرانجام محکوم شدند. البته در این میان من هم از ادامه تحصیل و فراگرفتن زبان‌های خارجی محروم شدم، ولی توانستم آبرومندانه زندگی خود را ادامه دهم و همواره از درگاه الهی خواسته‌ام که روح آن بانوی فرهیخته و بزرگوار را غریق رحمت و آمرزش خود نماید.

۱۱ مرداد ۱۳۹۸ = ۲ آگوست ۲۰۱۹

مک لین، ایالت ویرجینیای آمریکا

مجید جهانبانی

آرمان: این واپسین نوشته‌ای بود که زنده یاد مجیدمیرزا جهانبانی برای آرمان نوشت. یادش گرامی باد.



فلسفه و عرفان



بازنویسی خلاق
داستان های مثنوی معنوی به نثر
و شرح داستان های آن به زبان
امروزی
مهدی سیاح زاده

داستان عشق قاضی به زن جوحی
 (دفتر ششم مثنوی - از بیت ۴۴۴۹)

برگرفته از کتاب «پیمانان و دانه»، مهدی سیاح زاده، انستیتو پژوهش ایران، جلد ششم، صفحه ۱۸۵۸

جوحی^۱، زن بسیار زیبا و ملیحی داشت که با یک نگاه دل از سنگدل ترین مردان می ربود. هر سال جوحی برای کسب درآمد، زن را دام مردان می کرد و از این راه گوش مردان هوسباز را می برید. یکی از این سال ها که سخت تنگدست شده بود. به زن گفت:

چون سلاح هست، رو صیدی بگیر
 تا بدوشانیم از صید تو شیر
 قوس ابرو، تیر غمزه، دام کید^۲
 بهر چه دادت خدا؟ از بهر صید
 رو پی مرغی، شگرفی، دام نه
 دانه بنما، لیک در خوردش مده
 کام بنما و، کن او را تلخ کام
 کی خورد دانه چو شد در حبس دام؟
 ۴۴۵۰/۶

پس خدا این زیبایی را برای چه به تو داده. برو با غمزه ی ابرو و برق نگاهت، مردی را به دام بیانداز و به خانه بیاور و بقیه ی کار ها را به من واگذار کن.

^۱- جوحی: شخصیتی افسانه ای در ادبیات عرب است. مانند ملانصرالدین در زبان فارسی که بسیار شوخ و طنز پرداز بود.

^۲- کید: مکر و حيله.

زن نزد قاضی شهر رفت و شروع کرد به گریه و زاری که شوهر من مرد هوسبازی است. زندگی را به من تلخ کرده. اما این کلام را چنان با غمزه و ناز و عشوه ادا کرد که قاضی به دام افتاد و گفت: من در این غوغای محکمه نمی توانم حرف های ترا به خوبی بشنوم و قضاوت کنم. بهتر است تو به خانه ی من بیایی تا سر فرصت درد و گرفتاری تو را بشنوم و تصمیم بگیرم.

زن گفت: جناب قاضی، خانه ی تو هم جای خلوتی نیست. بهتر است شب به خانه ی من بیایی. هیچکس در خانه نیست. شوهر من هم در سفر است و دیر وقت می آید. تو آنجا می توانی دور از چشم اغیار، به داد دل من برسی.

قاضی که از صدای هوس انگیز زن به وجد آمده بود، پذیرفت و شب به خانه ی او رفت. زن با شمع و شراب و شیرینی مجلسی آراسته بود. قاضی که خود را در بهشت می دید، پس از خوردن و نوشیدن، خواست دست به سوی زن دراز کند که ناگهان صدای در آمد. این جوحی بود که با صدای بلند زن را صدا می کرد. یکباره دنیا در نظر قاضی تیره شد. هر سو می رفت تا راه فراری بیابد، اما جز راهی که به در خانه می رسید، مفری نبود. به هر طرف نگاه کرد، سراسیمه از این سوی اتاق به سوی دیگری می رفت. تا این که در پستوی آن اتاق، صندوقی دید. در آن را باز کرد و خوشبختانه آن صندوق خالی بود. خود را به درون آن انداخت و در را بست.

جوحی وارد اتاق شد و ظاهراً با تغییر به زن گفت: ای زن بی وفا و نامهربان، من که همه ی زندگی خود را فدای تو کردم، چرا نزد قاضی رفتی و از من شکایت کردی؟ تنگدستی و ناداری مرا همیشه به رخ می کشیدی بس نبود، حالا رفتی و پیش همه آبرویم را ریختی؟ تو می دانی من چیزی ندارم، جز آن صندوق که در پستو هست. صندوق ظاهرش زیبا است اما درون آن خالی است. همه، حتی تو فکر می کنی که من داخل آن صندوق گنجی پنهان کرده ام. من برای این که همه بدانند چیزی در بساط ندارم، این صندوق را فردا می برم وسط بازار آتش می زنم. زن ظاهراً با شکوه گفت: ای مرد، از این کار صرف نظر کن، چرا می خواهی صندوق به این خوبی را بسوزانی؟ کسی اینطور فکر نمی کند. جوحی پاسخ داد: نه، برای آسوده خاطری خودم و دیگران حتماً باید فردا این کار را بکنم.

صبح، اول وقت، جوحی حمالی را صدا کرد. صندوق را پشت او گذاشت و به سوی بازار رفت. قاضی بینوا که تمام شب در آن عذاب کشیده بود، از فکر سوختن در صندوق به وحشت مرگباری افتاد. کاری هم نمی توانست بکند. نه می توانست بیرون بیاید و نه می خواست بسوزد. در راه، جوحی عمداً چند قدمی از حمال فاصله گرفت و بلند بلند حرف می زد. قاضی که تشخیص داده بود جوحی نزدیک صندوق نیست، چند بار به دیواره ی صندوق زد و حمال را صدا کرد. حمال این طرف و آنطرف خود را نگاه کرد کسی را ندید. با خود گفت: نکند این ندای غیبی باشد، یا جن و پری از داخل این صندوق با او حرف می زنند. کمی ترسید اما چیزی نگفت.

اندرون صندوق قاضی از نکال

بانگ می زد کای حمال و ای حمال

کرد آن حمال راست و چپ نظر

کز چه سو در می رسد بانگِ خیر
 هاتف است این، داعی من؟ ای عجب
 یا پری ام می کند پنهان طلب
 ۴۴۹۱/۶

وقتی آن صداها ادامه یافت و پایی به گوش رسید، حمال به خود گفت این ندای هاتف یا جن و پری نیست. حتماً کسی توی این صندوق است. این بود که به صدای قاضی پاسخ داد. قاضی گفت: ای حمال، من فلان قاضی هستم. برو به محکمه ی من، معاونم را خبر کن، بیاید و این صندوق را به هر قیمتی است، بخرد. وقتی به بازار رسیدند، حمال صندوق را زمین گذاشت و به سرعت دستیار قاضی را خبر کرد و او هم فوراً آمد و خریدار آن صندوق شد.

نایب آمد گفت: صندوقت به چند؟
 گفت: نُهصد بیشتر زر می دهند
 من نمی آیم فروتر از هزار
 گر خریداری گشا کیسه، بیار
 ۴۵۲۰/۶

جوحی گفت: همین حالا کسی آمد و این صندوق را نهصد دینار بخرد، من ندام. کمتر از هزار دینار نمی فروشم. معاون قاضی با عصبانیت گفت: ای مرد بی حیا و کلاش، شرم نداری برای این صندوق کهنه هزار دینار طلب می کنی؟ جوحی گفت: می دانم که تو هنوز این صندوق را کاملاً وارسی نکرده ای. حق داری که اعتراض کنی، حالا من در این را باز می کنم، تو ببین چه جواهری را اینقدر ارزان به تو می فروشم. آن وقت اگر نخواستی، نخر. معاون با هراس گفت: نه، نه، لازم نیست در را باز کنی، می دانم داخل آن بیشتر از ظاهرش می ارزد. سرانجام پس از چانه زدن بسیار، جوحی صندوق را به صد دینار فروخت و معاون با شتاب آن را به خانه ی قاضی برد و او را از آن گرفتاری نجات داد.

سال بعد جوحی دوباره بی پول شد و همان ترفند را به کار بست. به زن گفت: باز نزد قاضی برو و به هر وسیله است او را به خانه ما بیاورد. زن این بار برای این که صدایش شناخته نشود، کسی را با خود به محکمه برد و او از سوی زن به قاضی شکایت کرد که این زن بیچاره شوهری دارد قمار باز. خرجی نمی دهد و او را به ستوه آورده. این بار چون خود زن با آن صدای فتنه انگیزش حرف نمی زد، قاضی او را نشناخت و اهمیتی به او نداد و گفت: من که نمی توانم بدون حضور شوهرت تصمیمی بگیرم. برو شوهرت را بیاور تا حرف او را هم بشنوم. جوحی نزد قاضی حاضر شد. چون قاضی سال قبل از صندوق نتوانسته بود او را ببیند، جوحی را نشناخت. قاضی پرسید: ای مرد بی انصاف، چرا به زنت نفقه نمی دهی؟ جوحی گفت: جناب قاضی، من از دل و جان بنده و غلام احکام شرع هستم. اما همین حالا اگر بمیرم، خرج دفن و کفن خود را هم ندارم. مشکل این است که من همه ی دارایی ام را در قمار باخته ام و اکنون مفلس و فقیرم و نمی توانم خرج زندگی را بدهم.

گفت: نفقه ی زن چرا ندهی تمام؟
گفت: از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم، ندارم من کفن
مفلس این لعَبَم و، شش پنج زن^۱
۴۵۶۲/۶

تا جوحی دهان باز کرد و این حرف را زد، قاضی که سال قبل صدایش را در داخل صندوق شنیده بود او را شناخت.

زین سخن قاضی مگر بشناختش
یاد آورد آن دَعَل^۲ و آن باختش
گفت: آن شش پنج با من باختی
پار اندر شَشْدَرَم انداختی^۳
نوبت من رفت، امسال آن قمار
با دگر کس باز، دست از من بدار
۴۵۶۴/۶

پس گفت: تو سال قبل مرا در قمار، ششدر کردی، بهتر است دیگر دست از من بکشی و امسال با دیگری قمار بازی کنی.

داستان عشق قاضی به زن جوحی شرح مختصر نمادها و رمزها

مولوی پس از به پایان بردن داستان پیش (اسرار گنج در مصر) دوباره به حکایت بسیار بلند «دژ هوش ربا» باز می گردد و به آنجا می رسد که برادر بزرگ، سرانجام به بارگاه شاه رفت تا محبوب خود را از او خواستگاری کند. اما مهر و محبت دلنواز شاه اختیار را از او گرفت. او رفته بود شاه را شکار کند و دختر را از او بگیرد، اما خود شکار شاه شد.

لطف های شه غمش را در نَوْشْت
شد که صید شه کند، او صید گشت

^۱- لَعَب: قمار. شش و پنج زن: اصطلاحاً یعنی قمار باز.

^۲- دَعَل: نیرنگ باز، حيله گر.

^۳- پار: پارسال. ششدر: موقعیتی در بازی تخته نرد که رقیب همه ی شش خانه ی خود را می گیرد و قدرت حرکت را از همبازی خود

سلب می کند. در اصطلاح به معنی عاجز ماندن است.

۴۴۳۹/۶

از اینجا مولوی سخن را به امور این دنیا می کشاند و می گوید: دنیا نیز همین گونه نعل وارونه می زند. کسانی هستند که گمان می کنند خداوندگار جهان هستند. سرور اند، شاه و امیر اند. اما در حقیقت اینان بنده اند، غلام اند.

عکس می دان نقش دیباچه ی جهان

نام هر بنده ی جهان، خواجه ی جهان

۴۴۴۲/۶

در دفتر چهارم همین مضمون را به نحو روشن تری بیان می کند:

باز گونه^۱ ای اسیران جهان

نام خود کردی امیر این جهان

ای تو بنده ی این جهان، محبوس جان

چند گویی خویش را خواجه ی جهان؟

۶۵۱/۴

چه چیز باعث این وارونه شدن تصورات خام اندیشان می شود؟ مولوی می گوید: عامل اصلی این ناهنجاری ها غرایز و انگیزه ها و در یک کلام نفس اماره انسان (در بیت زیر: تن کژ فکر) است که صدها هزار، بلکه میلیون ها مردم جهان را در چنبره ی قدرتمند خود گروگان گرفته و راه رهایی را بر آنان بسته است.

ای تن کژ فکرت معکوس رو^۲

صدهزار آزاد را کرده گرو

۴۴۴۳/۶

مولوی اینجا از زبان سالکان مبتدی طریقت که هنوز بکلی از این بلای مهلک رهایی نیافته اند، به «نفس» می گوید:

مدتی رو ترک جان من بگو

رو حریف دیگری جز من بجو

نوبت من شد^۳ مرا آزاد کن

دیگری را غیر من داماد کن

ای تن صد کاره، ترک من بگو

عمر من بردی، کسی دیگر بجو

^۲ - باز گونه: واژگونه، وارونه، برعکس.

^۳ - کژ فکرت: کج اندیش. معکوس رو: کسی که معکوس حرکت می کند.

^۱ - شد: گذشت، سپری شد.

۴۴۴۶/۶

اینجا است که مولوی همین داستان جوحی را نقل می کند:

این داستان چهار نقش آفرین اصلی دارد: جوحی، زن او، قاضی و صندوق. جوحی نماد نفس و یا شیطان است. زن جوحی نماد آن چیزهایی است که اسباب لذت انسان را فراهم می کند. قاضی انسان اسیر نفس و صندوق نماد همین جسم لذت جو و رنج گریز ما است.

جان کلام مولوی در این داستان این است که روح انسان در صندوق جسم اسیر است. او به همه ی مکر و ترفندهای نفس (شیطان) واقف است. اما افسوس که قدرت رهایی ندارد. مولوی در این داستان به سالک و رهرو طریقت که روح آزاد شده دارد، هشدار می دهد که باید مانند قاضی، از تجربه های دوران خامی خود پند بگیرد. همواره هشیار باشد تا دیگر بار در صندوق افسون ها و مظاهر فریبنده ی نفس گرفتار نشود.

ای تن صد کاره، ترک من بگو

عمر من بردی، کسی دیگر بجو

۴۴۴۸/۶

نظری به کتاب

فناجویی یا انسان خدایی؟ پژوهشی در عرفان ایرانی و حکمت قبلای

اسفندیار طبری

پژوهشگر و مدرس فلسفه، آلمان Global Research Institute

سایت: <https://gsr.institute>



شیریندخت دقیقیان کتابی نگاشته که برای نقد عرفان ایرانی و شناخت منابع تعصب آلود تاکنونی، اهمیت بسیاری دارد. او در این کتاب به طور سیستماتیک در ابتدا به واژگان و مفاهیمی می پردازد که تاکنون در فرهنگ ایرانی نسبت به آنها شناختی وجود نداشته، ولی پایه های تاریخی مفاهیم عرفانی هستند. شناختن و تعمق در حکمت قبلای بدون شک می تواند پنجره های تازه ای نه تنها در شناخت عمیقتر عرفان ایرانی، بلکه برای کشف دلایل انحطاط در بخشی از تفکر سنتی ایرانی بگشاید. دو مقوله مهم و مرکزی تحقیق نوآور شیریندخت دقیقیان، فناجویی در برابر انسان خدایی و انسان کامل در برابر کمال انسانی است. او نشان داده که پی گرفتن هر یک از گزینه ها چه پیامدهایی برای فرهنگ ها و به ویژه برای فرهنگ ایران داشته است. دقیقیان می نویسد:

در کتاب حاضر کوشیده‌ام مفاهیمی را بازبینی کنم که نسل در نسل بدون فکر و سنجشگری در تحلیل‌های عرفانی اساتید و پایان‌نامه‌های تحصیلی فرمایشی تکرار و آبخورهای حقیقی مفاهیم عرفانی پنهان شده‌اند تا مسخ آنها آسانتر گردد و متشرعان عارف‌نما بتوانند میراث بزرگ متفکران انسان‌خدایی در ایران را زیر آوار خوانش‌های انحرافی، مدفون کنند.

از دید من، زیر تک تک کلمات و اصطلاحات آن زبان عرفانی که نظریه‌های الانسان‌الکامل و ولایت‌مداری و فرض‌صغارت‌انسان را درون خود پرورده، باید دینامیت گذاشت، آنها را منفجر کرد و به دنبال یک چنین کاوش باستان‌شناسی ساخت‌شکنی، عناصری از فرهنگ پویای سرزمین و منطقه‌ی تاریخی ما را از دل تاریخ، بازیابی کرد. (سایت رادیو زمانه ۱۴ ژانویه ۲۰۲۳)^۱

پی‌گرفتن رشته‌استدلال‌های تاریخی، متنی، هرمنوتیک و تاریخ‌فلسفه و عرفان این تحقیق اندیشه‌ساز برای تفکر ایرانی‌مدرن، جز با خواندن آن ممکن نیست، اما اگر بخواهم فهرست وار و به ایجاز تزه‌های این تحقیق را شرح دهم، بخشی از مقدمه‌مصاحبه‌دکتر محمدرضا نیکفر و شیریندخت دقیقیان در مورد این کتاب را بازگو می‌کنم:

اگر بخواهیم خلاصه‌ای از نظریه‌های مطرح در کتاب حاضر معرفی کنیم، می‌توانیم بگوییم که این اثر پژوهشی با بررسی پیش‌زمینه‌های تاریخی و متون عارفان انسان‌خدایی ایرانی مطرح می‌کند که متشرعان و فقیهان پس از سرکوب خونین عارفان این نحله، نوعی دیگر از عرفان را - که دقیقیان با وام‌گرفتن اصطلاحی در شعری از شیخ بهایی آنرا "فناجویی" می‌نامد - جایگزین آن ساختند و در لفافه‌های عرفانی، مفاهیم مسموم‌الانسان‌الکامل، قطب، ولی، ولایت و سرانجام ولایت فقیه را به درون افکار جامعه رسوخ دادند. نویسنده در این مسیر، عناصر مکتب‌انسان‌خدایی را که به قول او می‌توانست راهگشای نوزایی زودرسی در خاورمیانه باشد، بررسی می‌کند. از جمله در بخش‌هایی مشخص به این عناصر می‌پردازد: رواداری، کثرت‌گرایی فرهنگی و دینی، اهمیت همزمان به سلامتی جسم و روح و پرورش تن و روان، آیین‌های جوانمردی و همیاری، خلاقیت ادبی، فولکلور و حکایت‌گویی، اهمیت به سطوح چندگانه‌ی تفسیر، اهمیت به فردیت منحصر به فرد هر انسان، تعلیم و تربیت و منش فکری کمال‌یابی انسان (برخلاف تز الانسان‌الکامل که نویسنده آنرا پایه‌ی فرض‌صغارت‌انسان و تز ولایت فقیه می‌داند) و عناصر دیگر.

^۱ <https://www.radiozamaneh.com/749584/>

خواننده همزمان با خواندن گزیده هایی از عارفان ایرانی، با خاستگاه قبلائی مفاهیم انسان خدایی و گزیده-هایی از متون این حکمت یهودی آشنا می شود.

دقیقین در بخشی از کتاب به دنبال شرح سرگذشت و آراء متفکران انسان خدایی ایرانی، با استفاده از نظریه های گرشوم گرهارد شولم، متفکر و تاریخ نگار آلمانی، به بررسی مناسبات عارف با اقتدار دینی می پردازد و سپس تحلیل تاریخی خود را از تفاوت سرنوشت عارفان ایرانی انسان خدایی با همتایان یهودی خود ارایه می دهد. او تفاوت اصلی سرگذشت این دو دسته از فرهیختگان خاورمیانه در قرون وسطی را در این امر می بیند که متشرعان و فقیهان در سرزمین های اسلامی درون قدرت حکومتی و مجری قانون دین و عامل سرکوب عارفان انسان خدایی بودند و کوچکترین سازشی با عارفی که اقتدار آنها را به چالش می گرفت نداشتند. حال آنکه در جوامع یهودی، رهبران دینی فاقد قدرت حکومتی بودند و از قرن اول میلادی برای تضمین بقای جوامع یهودی در محیط های دشمنانه، فقیهان و قبلائی ها در یک نهاد تلمودی گرد آمدند و حتی مشهورترین قبلائی ها، ربی آکیوا، ربی ابا و ربی شیمون بریوحای، از نویسندگان اصلی تلمود یا بدنه ی شرع یهود بودند. در قرون وسطی و پس از آن به ویژه در اسپانیا، جنوب فرانسه و اروپای شرقی و روسیه که یهودیان از کشتارها و آزارهای مداوم در فقر و افسردگی به سر می بردند، خود اقتدار دینی یهودیان، آیین های عرفانی شادی بخش همچون موسیقی و رقص و طنز فولکلور را نهادینه ساختند که مکتب خسیدیزم از آن برآمد کرد. (سایت رادیو زمانه ۱۴ ژانویه ۲۰۲۳)^۱

قبالا یا کبالا عرفان نظری و عملی یهودیان بر اساس متون توراتی و تفسیرهای باطنی و رمزی از آنها است و بدون شک تاثیر بسیار بزرگی در سیر اندیشه عرفانی ایرانی داشته است. نویسنده کتاب، سرنخ این تاثیرها را در تاریخ و سیر تکوین متون عرفانی و ادبیات عرفانی تا به امروز دنبال کرده است. کبالایی ها نظام هستی را بر اساس سطوح نیروهای خلقت که در ذات خود نور به معنای گسترده کلمه هستند، بیان می کند و ارتباط با این سطوح نیروهای هستی را با رفتارهای اخلاق مدار، خودشناسی، تحول درون و راه های عملی پالایش سطوح نفس انسانی برای هر فرد و در زندگی زمینی و روزمره ممکن می داند. از دید قبالا هدف انسان دریافت نور برای رشد خود و سپس سرریز ساختن آن به باقی مراتب عالم است. کبالا در طول قرن ها یکی از عواملی بوده که بر فلسفه غربی تأثیر داشته است. در قرون وسطی، کبالا به عنوان یکی از مبانی فکری اصلاحات در مسیحیت موثر افتاد. بسیاری از فیلسوفان و متفکران مسیحی، از جمله توماس اکویناس به بررسی و نقد آن پرداختند. همچنین، بسیاری از مسیحیان به طور مخفی کبالای مسیحی را علیه جزم اندیشی کلیسا شکل دادند و به مفاهیم آن روی آورده اند.

^۱ همان جا

فلسفه نور اشراق سهروردی، نمونه واضحی از تاثیراتی است که از فلسفه نور قبلائی گرفته است. فلسفه نور اشراق سهروردی، نمونه واضحی از تاثیراتی است که از فلسفه نور قبلائی گرفته است. با توجه به اینکه سهروردی در دوران خود با فرهنگ یهودی و آثار فلسفه و عرفانی یهودی آشنا بوده است، می توان گفت که یکی از مهمترین تأثیرات بر سهروردی، تأثیر افکار و آثار مشهور متفکر یهودی، موسی بن مایمون (معروف به مایمونیدس) بوده است. او در اثر "مراغه الفلاسفه" از آثار و افکار مایمونیدس الهام گرفته بود. سهروردی به مایمونیدس به عنوان یکی از علمای مشهور یهود و از معتقدان به توحید وجودی اشاره کرده است. همچنین، سهروردی در آثار خود به مسائلی از جمله وحدت وجود، تفکر عرفانی، نقش ذهن در رسیدن به حقیقت، تأمل در جمالیات طبیعت و غیره پرداخته است که همگی از نظر تاریخی پیشتر در عرفان یهودی مطرح شده بودند. فلسفه نور سهروردی به عنوان یکی از مهمترین فلسفه های اسلامی در برخورد با مسائل عرفانی و معرفتی، تحت تأثیر چندین مکتب و فلسفه قرار گرفته است. بنابراین، می توان گفت که عرفان یهودی نیز یکی از منابع تأثیرگذار بر فلسفه نور سهروردی بوده است. اما در عین حال، باید توجه داشت که فلسفه نور سهروردی به عنوان یک فیلسوف ایرانی، بسیاری از اصول و مفاهیم خود را به ویژه از مکتب فلسفی اشراق، ابوعلی سینا، به دست آورده است.

عرفان کبالیستی، عرفانی است، که به گونه ای که در فلسفه اشراق سهروردی با آن آشنا هستیم، نظر به تکامل انسانیت یا کمال انسانی دارد. دقیقا همین هسته مرکزی کمال انسانی است، که از آدامیسم یا اومانیسیم عبری بر می خیزد. برای سهروردی دو راه برای رسیدن به نور یا کمال انسانی وجود دارد: از راه عقل و خرد و یا از راه شهودی و عرفانی رسیدن به نفس درون خود، که هر دو شیوه های خاص خود را دارند و به تفصیل به آن ها می پردازد. سهروردی تحت تاثیر کبالا به دنبال ایده کمال انسانی رفت و در این راه جان خود را نثار کرد. بسیاری فیلسوفان اسلامی به دنبال ایده انسان کامل رفتند و یک فلسفه سیاسی بر مبنای انسانی کامل و مطلق در راس جامعه بنا نهادند، که ادامه آنرا تا امروز به صورت ولایت فقیه در حکومت اسلامی می بینیم.

تاثیر عمیقی که فلسفه یهود با فیلسوفانی چون ابن مایمون بر روشنگری غربی داشته و نیز تاثیر روش قبلائی بررسی و تفسیر معنای مخفی و معمایی متون توراتی بر تحولات دینی مسیحیان و غنای هرمنوتیک نزد فیلسوفان روشنگری، غیر قابل کتمان است. کانت و هگل با سیستم های فکری یهودیان آشنایی کامل داشتند و حتی هایدگر متأثر از هرمنوتیک یهود بود. مارتین بوبر قبلا را پایه مکتب خسیدیزم یهودیان اروپای شرقی می دانست و مفاهیم آنرا وارد فلسفه گفتگوی خود کرد. این پرسش که مبانی قبلا چیست بهترین و کاملترین پاسخ خود را در تحقیق دقیقیان می - یابد که خوانندگان را به آن رجوع می دهم. به طور خلاصه می توان گفت، که نقد اندیشه ایرانی، بدون نقد اندیشه

عرفانی که در درون فرهنگ ایرانی جای دارد، ممکن نیست. این جمله پایانی در کتاب دقیقان (ص ۲۳۸) همه چیز را در خود نهفته دارد:

در یک خوانش امروزی می توان دید که فارغ از نیت مولفان اولیه، درون و پیرامون تر انسان کامل، اسباب و ملزوماتی فراهم آمد، که بعدها در جوامع خاورمیانه برای تحکیم خودکامی و حکمرانی به نام آسمان، به کار گرفته شد و سرانجام نظریه ولایت فقیه از دل این توهمات قرون وسطایی در دوران مدرن پدیدار گشته، عامل اسارت ملت ایران شد.

شیریندخت دقیقان که سال ها است جامعه ایرانی از نوشته های خلاق، خدمات تحقیقی، سردبیری و شرح ها و ترجمه های او در قلمروهای فلسفه و فرهنگ برخوردار بوده، اینک کتابی ارزشمند نگاشته که امیدوارم مورد بررسی و پژوهش اندیشمندان ایرانی قرار گیرد. این اثر پایه ای استوار به دست می دهد تا بتوان با دیدگاهی نقادانه و منصفانه نسبت به عرفان ایرانی به ریشه های آن رسید و عناصر رسوخ کرده در تار و پود اندیشه ایرانی را تجزیه و تحلیل کرد.

اسفندیار طبری، ماه جون ۲۰۲۳

اطلاعات مربوط تهیه کتاب فناجویی یا انسان خدایی:

<https://sites.google.com/view/mypublicationsdirect/home>



شعر

تازه ها و جاودانه های شعر بهارانه ها: گزینش از علیرضا اکبری

کنار سبو سبزه عید و سین های دیگر
چه می شد گرت بود، سین سرودی
که هفتاد سین گر تو را هست و آن نه
همان هیمة خشک پاری که بودی
کنار سبوسبزه عید و سین های دیگر
بدین عذر لنگت چه کوشی که گویی:
«سرود من اینجا،

نسیمی ست

که از بند رختی، گذر می کند روی بامی
و می داند آنجا
در آن جامه ها، هیچ جان و دلی نیست
که از نام و پیغام او شاد گردند»
و آهسته مویی:

«چه شعر و سرودی؟ چه گفت و شنودی؟»

در آن سوی این هستی هیمة وار تو، گیتی
بر آیین آینه وارش

سروده ست و بر نغمه خود فزوده ست
چه هوهای باران، چه هیهای رودی
ولی تو،

همانی که پارینه بودی

نه شعری شکفت

نه بر منظری تازه چشمی گشودی

درین آبی آبی آفتابی

کنار سبوسبزه عید و سین‌های دیگر

چه می‌شد گرت بود سینِ سرودی؟

«دکتر شفیع کدکنی»

مانده تا برف زمین آب شود

مانده تا بسته شود این همه نیلوفر وارونه چتر

ناتمام است درخت

زیر برف است تمنای شنا کردن کاغذ در باد

و فروغ تر چشم حشرات

و طلوع سر غوک از افق درک حیات

مانده تا سینی ما پر شود از صحبت سمبوسه و عید

در هوایی که نه افزایش یک ساقه طینی دارد

و نه آواز پری می‌رسد از روزن منظومه برف

تشنه زمزمه ام

مانده تا مرغ سرچینه هذیانی اسفند صدا بردارد

پس چه باید بکنم

من که در لخت ترین موسم بی چهچه سال

تشنه زمزمه ام

بهتر آن است که برخیزیم

رنگ را بردارم

روی تنهایی خود نقشه مرغی بکشم

«سهراب سپهری»

باز کن پنجره‌ها را که نسیم

روز میلاد اقاقی‌ها را

جشن می‌گیرد و بهار

روی هر شاخه کنار هر برگ

شمع روشن کرده است
 همه چلچله ها برگشتند
 و طراوت را فریاد زدند
 کوچه یکباره آواز شده است
 و درخت گیلاس
 هدیه جشن افاقی ها را
 گل به دامن کرده است
 باز کن پنجره ها را ای دوست
 هیچ یادت هست؟
 که زمین را عطشی وحشی سوخت
 برگ ها پژمردند
 تشنگی با جگر خاک چه کرد؟
 هیچ یادت هست؟
 توی تاریکی شب های بلند
 سیلی سرما با تاک چه کرد؟
 هیچ یادت هست؟
 با سر و سینه گل‌های سپید
 نیمه شب باد غضبناک چه کرد؟
 هیچ یادت هست؟
 حالیا معجزه باران را باور کن
 و سخاوت را در چشم چمنزار بین
 و محبت را در روح نسیم
 که در این کوچه تنگ
 با همین دست تهی
 روز میلاد افاقی ها را جشن می گیرد
 خاک جان یافته است
 تو چرا سنگ شدی

تو چرا این همه دلتنگ شدی

باز کن پنجره ها را و بهار را باور کن

«فریدون مشیری»

بهار آمد گل و نسرين نياورد / نسيمي بوى فروردين نياورد

پرستو آمد و از گل خبر نيست / چرا گل با پرستو هم سفر نيست

چه افتاد اين گلستان را چه افتاد؟! / كه آيين بهاران رفتش از ياد

چرا پروانگان را پر شكسته است / چرا هر گوشه گرد غم نشسته است

چرا خورشيد فروردين فرو خفت / بهار آمد گل نوروز نشكفت

مگر دارد بهار نورسيده / دل و جاني چو ما در خون كشيده

بهارا خيز و زان ابر سبكو / بزني آبي به روى سبزه ي نو

گهي چون جويبارم نغمه آموز / گهي چون آذرخشم رخ برافروز

هنوز اين جا جواني دلنشين است / هنوز اين جا نفس ها آتشين است

مبين ك اين شاخه ي بشكسته خشك است / چو فردا بنگري پر بيدمشك است

مگو ك اين سرزميني شوره زار است / چو فردا در رسد رشك بهار است

بر آرد سرخ گل خواهي نخواهي / و گر خود صد خزان آرد تباهي

اگر خود عمر باشد سر بر آريم / دل و جان در هواي هم گماريم

دگر بارت چو بينم شاد بينم / سرت سبز و دلت آباد بينم

به نوروز دگر هنگام ديدار / به آيين دگر آبي پديدار...

«هوشنگ ابتهاج»

بوى باران، بوى سبزه، بوى خاك / شاخه هاي شسته، باران خورده، پاك

آسمان آبي و ابر سپيد / بر گهاي سبز بيد

عطر نرگس، رقص باد / نغمه و بانگ پرستو هاي شاد

خلوت گرم كبوترهاي مست / نرم نرمك ميرسد اينك بهار

خوش بحال روزگار

خوش بحال چشمه ها و دشتها

خوش بحال دانه ها و سبزه ها
 خوش بحال غنچه های نیمه باز
 خوش بحال دختر میخک که میخندد به ناز
 خوش بحال جان لبریز از شراب
 خوش بحال آفتاب
 ای دل من، گرچه در این روزگار
 جامه رنگین نمی پوشی به کام
 باده رنگین نمی نوشی ز جام
 نقل و سبزه در میان سفره نیست
 جامت از آن می که می باید تهی است
 ای دریغ از «تو» اگر چون گل نرقصی با نسیم
 ای دریغ از «من» اگر مستم نسازد آفتاب
 ای دریغ از «ما» اگر کامی نگیریم از بهار
 گر نکوبی شیشه غم را به سنگ
 هفت رنگش میشود هفتاد رنگ
«فریدون مشیری»

«بخوان»**به: سیما بینا**

بخوان که در دل تنگم ز گل بهار نشانی / درخت خشک بیجان را به برگ و بار نشانی
 بخوان که آرزوها را ز خوابشان برانگیزی / کنار روزن چشمم به انتظار نشانی
 هوای خاطر ما را غبار تیره می دارد / بخوان ترانه ی باران مگر غبار نشانی
 بخوان ترانه یی روشن کز آفتاب زرین مو / سپیده را به پیشانی هزار تار نشانی
 بخوان سرود مهتابی که تور پرده را امشب / به بازتاب سیمینت امیدوار نشانی
 بخوان ز کوچه باغی ها که همچو تاک بار آور / هزار خوشه از اشکم به رهگذار نشانی
 بخوان ترانه یی از دل که عاشقم کنی از جان / نگین عشق در گوشم چو گوشوار نشانی.

دلی نشانه ی تیری نمی کشم به دیواری / دلم نشسته تا در او چه یادگار بنشانی
بدین دهان که می خوانی بر آن سرم که بتوانی / به یمن عشق در دل ها ز گل بهار بنشانی ...

«سیمین بهبانی»

قصد جان می کند این عید و بهارم بی تو / این چه عیدی و بهاری است که دارم بی تو
گیرم این باغ، گلاگل بشکوفد رنگین / به چه کار آیدم ای گل! به چه کارم بی تو؟
با تو ترسم به جنونم بکشد کار، ای یار / من که در عشق چنین شیفته وارم بی تو
به گل روی تو اش در بگشایم ورنه / نکند رخنه بهاری به حصارم بی تو
گیرم از همیشه زمرد به نفس رویانده است / بازهم باز بهارش نشمارم بی تو
با غمت صبر سپردم به قراری که اگر / هم به دادم نرسی، جان بسپارم بی تو
بی بهار است مرا شعر بهاری، آری / نه همیشه نقش گل و مرغ نیارم بی تو
دل تنگم نگذارد که به الهام لب / غنچه ای نیز به دفتر بنگارم بی تو

«حسین منزوی»

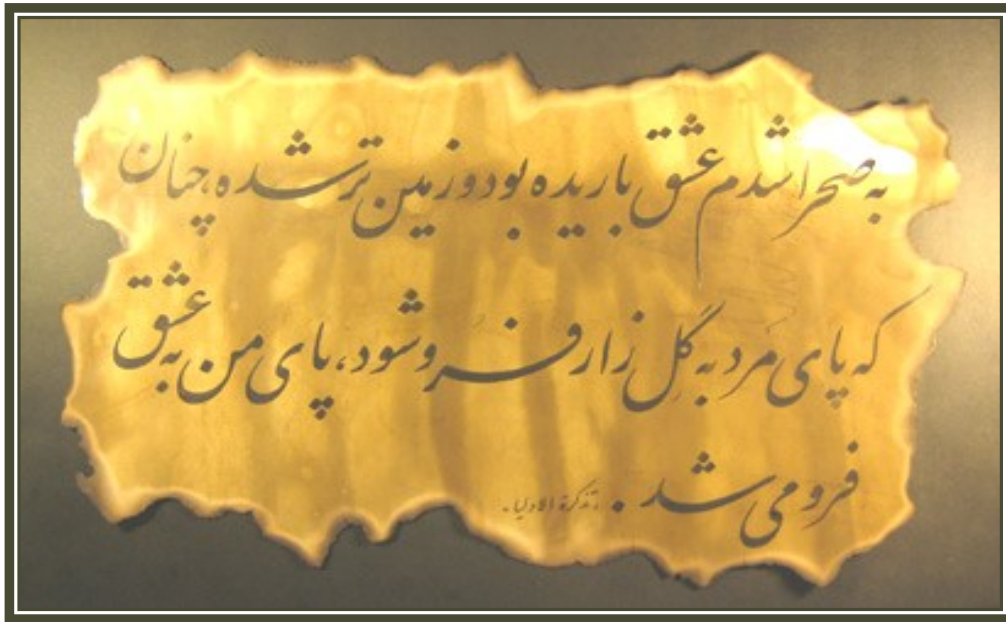
چشم ها پرسش بی پاسخ حیرانیها / دستها تشنه ی تقسیم فراوانیها
با گل زم سر راه تو آذین بستیم / داغهای دل ما، جای چراغانیها
حالی دست کریم تو برای دل ما / سرپناهی است در این بی سر و سامانیها
وقت آن شد که به گل حکم شکفتن بدهی / ای سرانگشت تو آغاز گل افشانیها
فصل تقسیم گل و گندم و لبخند رسید / فصل تقسیم غزل ها و غزلخوانیها
سایه امن کسای تو مرا بر سر بس / تا پناهم دهد از وحشت عریانیها
چشم تو لایحه روشن آغاز بهار / طرح لبخند تو پایان پریشانیها

«قیصر امین پور»

« با سبزنای گندم چنگیز »

اینجا غبار صورتی و سبزی
پاشیده اند روی درختان دوردست
که در هوا

هنوز شناور معلق است
از راه دور
بوی بهار تو را هنوز
آمیخته به خون خزان
احساس می کنم
ای جلگه ای که رایحه ی هجرت
از برگ برگ باغ و
بهار تو می وزد
می بینم
آه
اینجا گنجشک ها
که بر لب پاشوره های حوض
با ماهیان سرخ
سخن از مهاجرت می گویند
با سبزه نای
گندم چنگیز
دهقان توس و تبریز
نوروز باستانی فرخنده باد
«دکتر شفیی کدکنی»



Arman Cultural Foundation
Los Angeles-Based 501c(3) Organization

ID: 81- 1440726

Persian Journal of
Literature, Arts, History, and Philosophy

Founder: Dr. Samuel Dayan
Responsible Editor: Dr. Mehdi Sayah Zadeh
Editor-in-Chief: Shirin D. Daghighian
Shirindokht1@gmail.com
Contact Arman at: 310-940-7768
Hard Copy Subscriptions: send \$120 for one year
Payable to: Arman Foundation
P.O.BOX 25931
11420 Santa Monica Blvd.
Los Angeles, Ca 90025